کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب قابوس نامه - فارسی

مصنف
مؤلف عنصرالمعالی قابوس بن وشمگیر

خطی
چاپی نستعلیق ۱۵ سطری

سال طبع یا تحریر ۱۲۳۰ ق عدد اوراق ۱۲۷

جزء کتب اخلاق شماره ۲۲۶

شماره عمومی ۳۵۶۱ شماره قبض

واقف میرزا رضاخان نائینی تاریخ وقف مرداد ۱۳۱۱

طول ۲۲ و ۴ سم عرض ۱۷ و ۰ سم بوشش تیماج قهوه‌ای

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله واصحابه
اجمعین اما بعد چنین گوید جمع کننده این کتاب امیر عنصرالمعالی کیکاوس
بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر مولی امیرالمؤمنین با فرزند خویش گیلانشاه
که بدان ای فرزند که من پیر شدم و ضعیفی و بی‌توشی بر من چیره شده
و منشور عزل زندگانی را از موی سپید خویش بر روی خود کتابت همی بینم که آن
کتابت را دست چاره جویان استردن نتوان چون ای پسر من نام خویش را در دایره
گذشتگان همی یافتم مصلحت چنان دیدم که پیش از آنکه نامه عزل من رسد نامه
در نکوهش روزگار و سازش کار از نیک نامی و بهشتی جستن یاد کنم تا که ترا

از آن





از آن نصیب حاصل کرده و بموجب مهر پدری بجای آورده باشم پیش از آنکه دست زمانه نرم کند
ترا خود بچشم عقل در سخن من نگری و از این پندها فزونی یابی و نیکنامی دو جهانی طلب کنی
و بسیار احتیاج از پذیرفتن این پندها باز ماند که آنکه شرط پدری است از من
آمده باشد و اگر تو از گفته من بهره نیابی جویندگان دیگر باشند که شنودن
و کار بستن نیکو غنیمت شمرند و اگر چه سرشت روزگار بر آن است که هیچ فرزند
پند پدر خویش نشنود چه آتش در باطن جوانان از غفلت که دارند خویش را برتر
از دانش پیران پسندند اگر چه این سخن مرا معلوم بود چه مهر و دلسوزی پدری مرا
نگذاشت که خاموش باشم پس آنچه از موجب طبع خویش یافتم اندر چهل و چهار باب
جمع کردم در هر بابی سخنی چند بایسته و شایسته دیگر کردم اگر تو پند پذیری و این پندها
کار بندی پسندیده آید و الا من آنچه شرط پدری باشد بجای آورده باشم که گفته‌اند
بر گوینده بیش از گفتار نیست چون شنونده خریدار سخن نه چه شاید کرد جای دلتنگی و آزار نباشد
بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمده است که تکاپو کنند از دنیا آنچه نصیب ایشان
باشد بکسی عزیزتر خویش بگذارند و نصیب من از دنیا این سخن گفتن آمد و گرامی‌ترین
تویی چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب من بود پیش تو فرستادم تا خود کام نباشی و پرهیز
کنی از ناشایست و چنان زندگانی کنی که سزای تخمه پاک تو باشد که ترا ای پسر

که تو را ای پسر تخمه و اصل بزرگ است و از هر دو طرف کریم الطرفین و پیوسته ملوک جهانی
جدت ملک شمس المعالی قابوس وشمگیر است نبیره ارغش فرهادان است و ارغش فرهادان
ملک گیلان بود بروزگار کیخسرو و ابوالمؤید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده است و ملک گیلان
از او با جداد تو یادگار ماند و جدهٔ مادرم دختر ملک زاده المرزبان ابن شروین که مصنف
مرزبان نامه است و سیزدهم پدرش کیکاوس ابن قباد بود برادر ملک نوشیروان
عادل و مادر تو فرزند ملک سلطان محمود غازی ناصر الدین بود و جدهٔ من دختر حسن فیروزان
بود ملک دیلمان پس ای پسر هشیار باش و نژاد و قیمت خویش شناس و از کم بودگان
مباش هرچند من نشان خوبی و روزبهی در تو همی بینم لیکن در گفتار شرط تکرار واجب
دیدم آگاه باش ای پسر که روز رفتن من نزدیک است و آمدن تو بر اثر من زود
باشد چه هر دو رکه اندرین سپنج سرای پای که اندر جهان کاری باشی که سرای جاودانی
را شاید زیرا که سرای جاودانی برتر از سرای سپنجی است و راه آن بدین سرای باید.

بیت

جهان چنین بین و چنین تو بسیار آید * نخواهد ای یار کسی از رسید

و چون چنین گفت زاد است ای همه کاری همان بدروی و هر چه کنی جواب
آن شنوی و بدانکه آبادانی این سرای فانی خواهد شدن و آخرت

باقی



با قیمت و عالیان درین سرای همت شیران دارند و بدپیران همت سگان
و سگ از نخچیر بگیرد همانجا بخورد که گرفته و شیران چون نخچیر گیرند از آنجا بجای
دیگر خورند و نخچیرگاه تو این سرای سپنجی است و نخچیر تو دانش و نیکی کردن پس
نخچیر اینجا کن تا وقت خوردن بسرای باقی آن توانی خورد و طریق آن سرای
مانند کان طاعت خدای است و مانند آنکس که راه خدا جوید و طاعت
خدای عز و جل طلبد چنین آتش بود هرچند سر بگونش کنی برتری و فروغ جوید و مانند
آنکس که از راه خدای تعالی و طاعت او دور باشد چنین آب است که هرچند بالایش
دهی فرودتری و نگونی جوید پس بر خویشتن واجب دان شناختن ایزد
جل جلاله و عم نواله هذا فهرست الابواب باب اول در شناختن
ایزد تعالی باب دوم در آفرینش پیغمبران باب سوم در شکرگذاری باب
چهارم در سپاس داشتن نعمت باب پنجم اندر حق پدر و مادر
باب ششم در فزونی هنر از اصل و گهر باب هفتم در پیشی جستن
در سخندانی باب هشتم در یاد کردن پند انوشیروان باب نهم در صفت
پیری و جوانی باب دهم در خویشتن داری و ترتیب و تمیز باب یازدهم
در آئین شراب خوردن باب دوازدهم در مهمان داشتن و مهمان شدن

باب سیزدهم در نرد و شطرنج باختن باب چهاردهم در عشق ورزیدن
باب پانزدهم در تمتع یافتن باب شانزدهم در گرمابه رفتن باب
هفدهم در راحت دادن باب هجدهم در نخچیر کردن باب
نوزدهم در چوگان زدن باب بیستم در کارزار کردن باب بیست یکم در جمع
کردن مال باب بیست و دوم در امانت نگه داشتن باب بیست و سوم
در برده خریدن و شرط آن باب بیست و چهارم در خانه و عقار خریدن
باب بیست و پنجم در چارپای خریدن باب بیست و ششم در زن خواستن
باب بیست و هفتم در فرزند پروری باب بیست و هشتم در دوست گزیدن
باب بیست و نهم از دشمن اندیشه کردن باب سیم در عفو و عقوبت
کردن باب سی و یکم در طلب علم و قضا و مذکری باب سی و دوم در تجارت
کردن و شرط آن باب سی و سوم در طلب علم و رسم آن باب سی و چهارم
در نجوم و هندسه باب سی و پنجم در آیین و رسم شاعری باب سی و
ششم در آیین و رسم خنیاگری باب سی و هفتم در آیین خدمت
پادشاهان باب سی و هشتم در آیین ندیمی پادشاهان باب سی و نهم در آیین
کاتبی و کاتبی باب چهلم در شرط و رسم وزارت باب چهل و یکم
در شرط



## باب اول

در شرط سپهسالاری باب چهل و دوم در آیین پادشاهی باب چهل و سوم
در رسم دهقانی باب چهل و چهارم در جوانمردی کردن باب اول در شناخت
ایزد تعالی و تقدس بدان ای پسر که هیچ چیز نیست از بودنی و از نابودنی
و شاید بود که آن شناخته مردم نگشت چنانکه اوست جز آفریدگار عز و جل
که شناسا را در راه نیست و جز وی همه شناخته گشت و شناسنده
خدای تعالی وقتی باشی که شناسای خود باشی و مثال شناختن چنین متعذرش
بود شناسنده چون نقاش و چکان نقش تا در نقش قبول النقش نباشد
هیچ نقاش بر آن نقش نکند نه بینی که چنین موم که نقش پذیرتر از سنگ
است از موم مهر لیک زنند و از سنگ نزنند پس در همه شناخته جهت قبول
شناسایست و در آفریدگار لطف نیست از نقش نکرد در آفریدگار رشک
در ساز کنی و سازنده را شناسی دیگر تا در نگشاسخته راه سازنده
از دیت تو نیز باید که جهت و زمان از زمان بود و زمان گذرنده است
و گذرنده را آغاز و انجام بود و انجمان را که بسته هیولی بنده از جزء
بدان و بیکران باشی و بنده از ناگشوده نمانند و در ابد و بغایی
آفریدگار اندیشه کن و در آفریننده اندیشه مکن که گمراه تر اکس

## باب اوّل

آنکس بود که جائی که راه نبود راه جوید چنانکه پیغمبر فرمود تفکّروا فی آلاء الله
ولا تفکّروا فی ذاته اگر کردگار ما بزبان خداوند شرع بندگان را گستاخی
شناختن خویش ندادی کس را هرگز دل آن نبودی که در شناختن
خدای تعالی سخن گفتی چه بهر زبانی و بهر صفتی که خدای را بدان برخوانی
بر موجب عجز و بیچارگی خویش دان نه بر موجب الوهیّت و ربوبیّت او
که تو خدای تعالی عزّ و جلّ را همچنانکه سزای او است ستودن و نتوانی
شناختن سبحانه تعالی عمّا یقول الظّالمون علوّاً کبیراً پس اگر حقیقت
توحید خواهی بدانکه هر چیزی که در توهّم آید در ربوبیّت صدق اوست
چون یکی که هر یکی را بحقیقت دانست از کُلّ شرک بری گشت یکی بر
حقیقت خدایست عزّ و جلّ و جز او همه را که هر چه بصفت دو باز گردد یا بیشتر
دو بود چون جسم یا بتفرقه دو بود چون عدد یا بجمع دو بود چون صفات یا بصورت دو بود
چون بسوطات یا باتّصال دو بود چون جوهر یا بتولّد دو بود چون اصل و فرع
یا بمکان دو بود چون جوهر و عرض یا بتوهّم دو بود چون عقل و نفس یا باعداد
دو بود چون طبع و صورت یا از برای عدد چون مکان یا در مقابله
چیزی دو بود چون مثل و شبه یا از بهر ساز چیزی دو بود چون عنصر و هیولی

یا از راه مد



## باب سیم

یا از راه مدد دو بود چون زمان یا از راه حد دو بود چون مکان و نشان یا از برای همی چیزی دو
بود چون خاصیت و بیش و کم بود چون سلوک یا هستی و نیستی چون قدیمی این همه نشان دوگیت
و اینها را هیچ بحقیقت یکی شمردن نتوان و یکی بحقیقت خداست تعالی و تقدیس چون
چنین بود این چرا که نشان آن دوگیت جز از خدای باشد و حقیقت توحید آنست
که بدانی هر چه در وهم تو آید نه خدا بود بلکه خدا آفرید کار او بود برتر آنکه از مثل و شبه

**باب دوم** اندر آفرینش پیغمبران بدان ای پسر که خدای تعالی جهان را نه از بهر نیاز
خویش آفرید و نه خیره بر موجب عدل آفرید و بیاراست بر موجب حکمت چون دانست
که هستی به از نیستی و کون به از فساد و زیادة به که نقصانش و جنبش به که ثبات بدین همه
توانا و دانا بود آنچه به بود کرد و خلاف دانش خویش نکرد و استحکام کرد آنچه بموجب عدل
بود بر موجب حکمت و گزاف نشاید که نهادش بود و پس نهادش بر موجب حکمت آمد
تا چنانکه زیباتر بود بیافرید و نیکاتر چنانکه توانا بود که بی آفتاب روشنی دهد
و بی ابر باران آرد و بی طبایع ترکیب کند و بی ستاره تأثیر نیک و بد
در عالم پدید کند بلکه چون کار بر موجب حکمت بود بیواسطه هیچ پیدا اگر دواسطه را
سبب کون و فساد گردانید زیرا که چنین واسطه بر چیز شرف و منزلت و ترتیب
بنو و پس نظام هستی و فعل را از نظام لابد بود پس از واسطه نیز لابد بود واسطه را از آن

## باب دوم

زان پدید کرد تا یا قاهر بود یا مقهور یا روزیخوار و یا روزی پرور و این دو گی بر یکی
ایزد گواه بود پس تو چون واسطه بینی و عوض بینی نگر تا بواسطه ننگری و پیش دگر
از واسطه نه بینی از خداوند واسطه بینی و اگر زمین بر ندهد تا دان بر زمین منه
و ستاره اگر داد ندهد تا دان بر ستاره منه از ستاره از داده پیدا چنان
آگه است که زمین از بر دادن چنین زمین را آن توان نیست از تخم کوشش در وی
نکنی زهر بار ندهد و ستاره همیدون نیست از نیک و گانه نتواند مگر بهان چون جهان را
بحکمت آراسته کرد آراسته را از بر دادن و زینت لابد بود پس در نگر در این جهان
تا زینت وی را به بینی از نبات و حیوان و خورشها و پوششها و انواع خوبی
که این همه زینت است که باریتعالی بموجب حکمت پدید کرد چنانکه در محکم کتاب
خویش خبر داد وما خلقنا السموات والارض وما بینهما لاعبین چنین دانستی که ایزد
در این جهان هیچ نعمتی نیافریده بود که او را روزی و نعمت نادهد تا و ولی روزی
آنست که بروزی خوار دهی تا بخورد چون داده بود مردم آفرید تا روزی خورند و چون
مردم پدید کرد تمامی نعمت بمردم بود و مردم را لابد بود از سیاست و تربیت
و سیاست و تربیت را بر راهنمائی تمام بود که هر روزیخواری که روزی بی تربیت
و عدل خورد سپس روزی دهنده نداند و این عیب روزی دهنده را بود که

روزی



## باب سیم

روزی بی دانشان و بی سپاسان داده باشد چنین روزی ده بی عیب بود و روزی خوار را
بی دانش نگذاشت چنانکه در کتاب خویش یاد کرده وما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون و در میان مردم پیغمبران فرستاد تا راه نمایند و دانش در ترتیب
روزی خوردن و شکر روزی ده گذاردن بمردم آموزند تا آفرینش جهان بعدل بود
و تمامی عدل بحکمت و اثر حکمت نعمت و تمامی نعمت بروزی خوار و تمامی روزیخوار براهنمائی
پیغمبران از ترتیب ایشان هیچ کم نشاید که بود و بحقیقت پیغمبر راهنمای را بر روزیخوار چندان
فضلست که روزی خوار را بر روزی و نعمت و چنین از خود ننگری چندان حرمت و شفقت
دارد که روزیخوار را بر نعمت و روزی واجب کند که حق رهنمای خویش بشناسد
و روزی ده خویش را منت دارد و فرستادگان او را حق شناس باشد
و دست بدیشان زند و همه پیغمبران را راست گوی داند از آدم تا به پیغمبر ما و فرمان بردار
باشد در دین و در شکر منعم و در نعمت او تقصیر نکند و حق فرایض دین نگهدارد
تا ستوده و نیکنام باشد باب سوم اندر سپاس داشتن و شکر گذاری بدان
ای پسر که سپاس داری و شکر گذاری خداوند نعمت واجبست بر همه خلق باندازه فرمان
استحقاق که اگر کسی همگی خویش شکر سر زبان هنوز یک شکر او از هزاران جزو آن
نتوان گزاردن جز که باندازه فرمان اگر خداوند نعمت اندک شکر بسیار خواهد

روزی

## باب سیم

روا بود بدانکه اندازهٔ طاعت در دین اسلام پنج است دو از خاص منعمانست و سه از عموم خلایق یکی از آن اقرار بزبانست و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه است و سوم روزهٔ ماه رمضان اما شهادت دلیل نفی بر هر چه جز از حق است و نماز صدق قهری اقرار بر حقیقت بندگیست و روزه و تصدیق قهر را اقرار بخداوندی خدایست جل جلاله چون گفتی که من بنده‌ام در زیر کار بود چنین گفتی که خداوندیست زیر حکم خداوند بار بود اگر خواهی که بندهٔ تو ترا طاعت دارد تو از طاعت خدا چشم بر مدار که نیکی تو بر کهتر تو نه بیش از آنست که نیکی خداوند بر تو و بندهٔ بی طاعت مباش که بندهٔ بی طاعت خداوندی جوید و بندهٔ بی طاعت که خداوندی جوید زود هلاک گردد شعر

سر زن بندهٔ را بری گر کلاه     که باشد خداوندش آرزو

و آگاه باش که نماز و روزه خاص خداوندست در آن تقصیر مکن که چون در خاص خدای تقصیر کنی از عام همه جهان باز مانی و بدانکه نماز را خداوند شریعت برابر کرد بدین هر آنکس که از نماز دست داشت و از مهر دین دست باز داشت و بی دین را خوار گشتن است و بدنامی و بدانجهان عقوبت خدای عز و جل زنهار ای پسر که سر دل نگهداری و نگوئی که در نماز تقصیر رواست اگر از ره دین باز داری از ره خرد یاد کن که فایده نماز

چند فاید



## باب سیم

چند فایده است اول آنست که هر که نماز فریضه بجای آرد و مادام تن و جامه او پاک باشد و بهمه حال پاکی به که پلیدی و دیگر هر که نماز کند از عیب تکبری خالی و از عجب بری باشد زیرا که اصل نماز بر تواضعست و چون طبع را با تواضع عادت کنی پس بزرگ تابع طبع آید و دیگر معلوم همهٔ دانایان است که هر هر کس خواهد مطیع گروهی گردد صحبت با آن گروه بایر کردن و چون کس خواهد که بدبخت و شقی گردد صحبت بدان بخت بر کند و آنکس که نیکی و دولت جوید متابع خداوندان دولت باشد و با جماعت خردمندان و دولتی قوی تر از دولت اسلام نیست پس اگر خواهی که پیوسته با دولت و نعمت و راحت باشی صحبت خداوندان دولت جوی و فرمانبردار دولتیان باش و خلاف این مجوی تا بدبخت و شقی نباشی و نشست و خاست با صالحان کن و مذهب راه ای پسر تا اندر نماز سبکی نکنی و استهزا نکنی بر تمامی رکوع و سجود و مطایبه کردن اندر نماز که این عادت هلاک دنیا و دین باشد

فصل بدان ای پسر که روزه طاعتیست سالی یکماه بود ناجوانمردی باشد تقصیر کردن و خردمندان چنین تقصیر از خویش روا ندارند و دیگر که گرد تعصب نگردی از آنکه ماه روزه بی تعصب نبود اندر گرفتن و گشادن

و دگر در روزه تعصب مکن و هرگاه که دانی پنج عالم متقی و معتمد و پرهیزکار
و قاضی و خطیب و مفتی شهر روزه گرفتند با ایشان بگیر و با ایشان بگشای و در گفتار
جهال مبند و آگاه باش که خداوند مستغنی است از گرسنگی و سیری تو بدانکه غرض
از روزه مهر است از خداوند ملک بر ملک خویش و این مهر نه بر بعضی است بلکه بر همه تن
است بر شکم و دست و پای و گوش و چشم و زبان و عورت این همه را مهر کرد و چنانکه
شرط است و منزه داری این اندامها از فجور و ناشایست تا داد مهر روزه داده
باشی و بدانکه بزرگترین کاری در روزه آنست که چندان نان روز بشب افکنی آن نان را
نصیب خود دانستی به نیازمندان تا فایده رنج تو پدید آید و آن رنج بری بود که فایده آن
بمستحق رسد و دیگر تا در این سه طاعت که عام همه جهان است تقصیر روا نداری
که بتقصیر این سه طاعت ایچ عذری نیست اما آن دو طاعت که مخصوص است
توانگران را با عذر تقصیر روا بود اما اندرین باب سخن بسیار است لیکن آنچه
ناگزیر بود درین باب بیان کردیم **باب چهارم** اندر فزونی طاعت از راه
توانستن بدان ای پسر که خدایتعالی دو فریضه پیدا کرد از بهر منعمان دنیا
کان خاص و آن حج است و زکاة فرمود تا هر کرا ساز بود خانه او را
زیارت کند و آنان را که ساز ندارد نفرمود نه بینی که در دنیا معامله درگاه پادشاه
کرانرا



## باب چهارم

کنند که خداوند ساز و برگ اند و دیگر اعتماد حج بر سفرست و بی سازان را
سفر فرمان نه از دانش بود و بی ساز سفر کردن تهلکه بود و چون دستگاه بود
و سفر همه خوشی و لذت و نعمت تمامی نیافته باشی که تمامی لذت و خوشی و نعمت
دنیا در آنست که نادیده ببینی و ناخورده خوری و نایافته یابی و این جز در سفر نیست
که مردم سفری و جهاندیده کار آزموده تر و روزبه و دانا باشند که نادیده دیده باشند
و ناشنوده شنیده چنانکه شاعر گوید **شعر** جهان دیدگان را بنادیدگان
نگردند یکسان پسندیدگان پس آفریدگار تقدیر سفر کرد بر خداوندان
نعمت تا داد نعمت بدهند و بر از نعمت بخورند و فرمان خدایتعالی بجای آرند
و خانه او را زیارت کنند و درویش بی توشه و بی ساز را نفرمود که
درویش اگر حج کند خود را در تهلکه انداخته باشد چه هر درویش که کار توانگران
کند چون بیماریست که کارش درستان کند و در استاد بدید حاجی ماند
یکی درویش و یکی توانگر **حکایت** شنیدم که وقتی رئیس شهر بلخ را
قصد خانه خدا کرد و مردی بود بخت منعم و در آن قافله از ادب و حشم ترکش بود
و فزون از صد شتر در زیر بار او بود و او خوش در عماری نشسته و غلامان
و تازان بر باد می رفت با ساز و آلتی که اندر خطره باشد و بسیار قوم

## باب چهارم

ازتوان درویشی با وی همراه بود چون نزدیک عرفات رسیدند درویش همی آمد
تهی پای و گرسنه و تشنه و پای آبله زده وی را دید مر آن عزیز ناز و تن آب ز
روی با وی کرد و گفت مکافات و جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود تو در
آن نعمت و ناز همی روی و من در این شدت رئیس او را گفت حاش
که جزای من چنین جزای تو باشد اگر من دانستمی مرا و ترا پایگاه یکی خواهد بود
هرگز قدم در این بادیه ننهادمی درویش گفت چرا رئیس گفت زیرا که من بفرمان
خدای تعالی آمده ام و تو خلاف امر خدا همی کنی مرا خوانده اند و من مهمانم و تو
طفیلی و حشمت طفیلی چون مهمان باشد و خدای تعالی حج توانگران را فرموده
و درویشان را فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه تو بی فرمان بیچاره گرسنه اندر
بادیه آمده و خود را در تهلکه افکنده و فرمان خدای را کار بستی با فرمان
برداران چرا برابری جویی هر کس که استطاعت دارد و حج نکند
همچنان باشد که زکوة ندهد و فرمان خدای بجای نکرده پس ترا ای
پسر چون دستگاه باشد در حج کردن تقصیر مکن و ساز حج بسیج بخیریت
ملک و مدت و نعمت و زاد و امن و راحت چون ازین بهره
یافتی جهد کن بر تمامی طاعت و بدانکه حج طاعتیست که دایم چون

برنجو



## باب چهارم

برنجود اگر خود نیت بر سال مستقبل معلق کنی خود نیت بهر ایام ازدهد
منقطع گردد و لیکن زکوة طاعتیست که بهیچ وجه چنین ممکن نبود تا دادن
آنرا عذری نیست و خدای تعالی زکات دهان را از مقربان خواند و مثال
مردم زکوة دهنده در میان دیگر قوم مثال پادشاهیست در میان رعیت
که روزی ده بود و دیگران روزی خوار و خدای تعالی تقدیر کرد تا گروهی درویش
باشند و گروهی توانگر و قادرست که همه را توانگری دادی ولیکن دو گروه
ازان کرد تا منزلت و شرف بندگان پدید آید و برتران از فروتران
پیدا گردند چون پادشاه که یکی را روزی ده قوم میکند پس اگر این رهی
که روزی ده قومی بود روزی گذاردن ندهد از خشم پادشاه ایمن نشد و نیز اگر منعم
روزی زکوة ندهد از خشم خدا ایمن نباشد اما زکوة در سالی یکبار است
و بر تو فریضه است لیکن صدقه اگر فریضه نیست در مروت و مردمیست
چندانکه توانی همی ده و تقصیر مکن که مردم صدقه ده دایما در امن
خدای تعالی باشند و ایمنی از خدای عزوجل بغنیمت باید داشت زنهار باد
بر تو که در نفقه حج و زکوة دل با شک نداری و کار بیهوده نسکالی زکوة که
دویدن و برهنه گشتن و ناخن و موی ناچیدن چرا است دار حج در بیابان

نیم دینار چرا باید دادن و زکوة شتر و گوسفند چه بنجواهند و چرا قربان
کنند در این جمله دل را پاک دار و گمان مبر که آنچه تو ندانی خیر نیست
که خیر خود آنست که ما ندانیم تو فرمان برداری خدای عز و جل بجای آر
و حق مادر و پدر بشناس باب پنجم اندر شناختن حق پدر و مادر
بدان ای پسر که آفریدگار ما چون خواست که جهان آبادان بماند
اسباب نسل پدید کرد و شهوت جانور و مادر و پدر را سبب کردن
فرزند کرد پس همیدون که از موجب خرد بر فرزند واجبست اصل خود را
تعهد کردن و حرمت داشتن و اصل او مادر و پدرست و تا نگوئی که
مادر و پدر را چه حق است بر من ایشان را غرض شهوت بود که از بهر
خویش را بکوشیدند و کمترین حرمت پدر و مادر آنست که هر دو
واسطه اند میان تو و آفریدگار پس چندان حرمت که آفریدگار
خود را داری واسطه را درخور آن باید داشت و آن فرزند که مادام خرد
رهنمون او باشد از حق مهر پدر و مادر خالی نباشد و خدای عز و جل
در محکم کتاب خود فرموده است اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
و این آیه را تفسیر کرده اند از چند روی و یک روی آیه چنین خوانده ام

که اولی الامر





اولی الامر منکم پدر و مادرند زیرا که بحقیقت امر بتازی دو روی است یا کارست
یا فرمان و اولی الامر آن بود که او را هم فرمان بود و هم توان و پدر
و مادر را هم توانست بر پروردن تو و فرمان است بحق لیکن ای پسر خلق نگر
ای پسر که رنج پدر و مادر را خوار نداری که خداوند کار اندک رنج پدر و مادر
را بسیار دارد و خدای همی گوید وَلَا تَقُلْ لَهُمَا أُفٍّ وَلَا تَنْهَرْهُمَا وَقُلْ
لَهُمَا قَوْلًا كَرِيمًا و در خبرست که امیر المؤمنین علی علیه السلام را پرسیدند
که حق مادر و پدر بر فرزند چندست فرمودند این ادب ایزد تعالی در مرگ مادر
و پدر پیغمبر بنمود که اگر ایشان روزگار پیغمبر دریافتندی بر پیغمبر واجب
بودی ایشان را برتر از خود داشتن و در حق ایشان ساختن تواضع کهتری
و فرزندی نمودن آنگه این سخن ضعیف آمدی که پیغمبر ع گفت انا سید
ولد آدم و لا فخر پس حق پدر و مادر اگر از روی دین ننگری از روی خرد و مردمی
بنگر که پدر و مادر اصل پرورش نفس تو اند چون تو اندر حق ایشان مقصر باشی
چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نباشی که آنکس که او حق شناس نیکی
اصل نباشد نیکی فرع را هم حق نداند و با پدر و مادر چنان باش که از فرزندان
خویش طمع داری که با تو باشند زیرا که آنکه از تو زاید همان طمع دارد

که تو از وی زادی چه اصل آدمی چو میوه است و پدر و مادر چون درخت هرچند درخت را
تعهد بیش کنی میوه از آن نیکوتر و بهتر یابی چون پدر و مادر را حرمت و آزرم
بیش داری دعا و آفرین ایشان در حق تو مستجاب‌تر بود و بخشنودی خدا نزدیک
تر باشی و بنگر که از بهر میراث مرگ پدر و مادر نخواهی که بی مرگ پدر و مادر
آنچه روزی تو باشد بتو برسد که روزی مقدم است بهر کس آن رسد
که در ازل قسمت او کرده باشند و از بهر روزی رنج بسیار مجو که بکوشش
افزون نشود که گفته‌اند **عش بجدک لابکدک** یعنی بخت زی نه بکوشش
اگر خواهی که از بهر روزی از خداوند تعالی خشنود باشی بکسی بنگر که حال او از حال تو
بهتر باشد بدانکس بنگر که حال او بدتر بود تا دایم از خدا خشنود باشی و اگر
بمال درویش باشی جهد آن کن که بخرد توانگر باشی که توانگری بخرد
مال بهتر است که مال بخرد توان اندوخت و خرد بمال نتوان اندوخت
و جاهل از مال زود مفلس گردد و مال خرد را دزد نتوان بردن و باب
و آتش هلاک نتوان کردن پس اگر خرد داری با خرد هنر آموز و خرد
بی‌هنر چون تن بی‌جامه است و شخص بی‌صورت **باب ششم** اندر فزونی
گهر و از فزونی هنر آگاه باش ای پسر که مرد بی‌هنر مادام بی‌سود بود خوار
بود چون





مغیلان که تن دارد و سایه ندارد و نه خود را سود کند و نه غیر خود را که
چه مردم با نسب و اصیل هرچند بهتر بود از روی نسب و اصل چو هنرش ندارد بدتر
آن بود که نه گهر دارد و نه هنر اما جهد باید کردن اگر گهری و اصلی داشته باشی
که هنر تن نیز داری که گوهر تن از گوهر اصل بهتر چنانکه گفته‌اند **الشرف بالعقل
والادب لا بالاصل والنسب** بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را
و بدان نام که مادر و پدر نهند همداستان مباش که آن نام نشانی بود
نام آن بود که بهنر خویش نهی نه از نام جعفر و محمد و احمد و موسی و استاد
و خواجه فاضل و حکیم یعنی که اگر مردم را گوهر و اصل و گوهر نفس هنر نبود صحبت
هیچکس را نشاید و هر کرا یابی که این دو گوهر اندر وی بود چنگ اندر وی
زن و از وی دست مگذار که او همه کس را بکار آید و بدانکه از همه هنرها بهتر سخن
گفتن است که آفریدگار ما جل جلاله از همه آفریدها آدم را برگزید و آدمی فزونی
یافت از همه جانوران بده درجه که در تن هست پنج بردنی ظاهر و پنج درونی
نهانیست و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تصور و گفتار و اما
پنج ظاهر چون سمع و بصر و شم و لمس و ذوق این جمله آنچه دیگر جانوران راست
بدین جمله نیست که آدمی را پس بدین سبب آدمی را پادشاه و کامگار

و کامکار گردانید بر دیگر جانوران پس چون این را بدانستی زبان را
بهنر و خوبی آموخته بکن و بجز خوب زبانی عادت مکن که زبان تو
دایم همان گوید که تو او را همیشه بر آن داشته باشی و عادت کرده که
گفته اند هر که زبان او خوشتر هواخواهان او بیشتر و با همه هنر جهد کن که
سخن بر جای گویی که سخن نه بر جای اگر چه خوب گویی زشت نماید
از سخن بی کار فرمای خاموشی کن که سخن بی سود همه زیان بود و سخنی
که از وی بوی هنر نیاید ناگفته به که حکیمان گفته اند که سخن مثل نبیذ است
که از وی خمار خیزد و هم بدو درمان خمار کنند اما سخن ناپرسیده مگوی و از
گفتار خیره پرهیز کن و چون باز پرسند جز راست مگوی و تا نخواهند کسی را
نصیحت مکن و پند مده خاصه آن را که پند نشنود که او خود افتد و هر کس را پند مده
که گفته اند النصح عند الملأ تقریع و اگر کسی بکژی برآمده باشد گرد او مگرد
که راست نتوانی کرد آن کس را که خرابی را زاده بود از مادر او را گفتن
بیهوده باشد تو عمارت مکن که هر درختی که کج برآمده باشد چون که
شاخ زد جز براستیدن و بریدن نشاید راست کرد و چنانکه سخن
خوب بخیل نکنی اگر استطاعت بود بعطای مال هم بخیل مکن که مردم

فریفته





فریفته مال زودتر شوند که فریفته سخن و از جای تهمت زده پرهیز کن و از
یار بداندیش و بدآموز بگریز و بخویشتن در غلط مشو و خود را جایی منه که اگر
بجویند بیابند همانجا تا شرمسار نگردی و خود را از آنجا طلب که نهاده باشی
تا باز یابی و غم مردمان مخور تا مردمان غم تو بخورند و بدی نکنند و داد
ده تا داد یابی و خوب گوی تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر
ندهد و رنج بیهوده بود یعنی که با مردم ناسپاس نیکی کردن چون تخم بود
که اندر شورستان افکنی اما نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز
باش که گفته اند الدال علی الخیر کفاعله بدان ای پسر که نیکی و بدی
فرای دو برادرند که پیوند زمانه نگسلند و بر نیکی کرده پشیمان مباش که جزای
نیکی و بدی در این جهان بتو برسد پیش از آنکه بجای دیگر شوی و چون
تو با کسی خوبی بکنی بنگر که اندر وقت خوبی کردن هم چندان راحت
که بآن کس رسد در دل تو نیز خوشی و راحت پدید آید و اگر با کسی
بدی کنی هم چندان رنج که بدو رسد در دل تو گرانی و ضجرت رسیده
باشد از تو خود بر کسی بد مخواه هم چون حقیقت بی ضجرت تو رنج از
تو بکس نرسد و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسد پس درست
شد

## باب ششم

بشد که مکافات نیکو بد بدین جهان یابی پیش از آنکه در آنجهان روی و
این سخن که گفتم کسی منکر نتواند بود که هر که در همهٔ عمر خویش نیکی یا بدی
با کسی کرده است چون بتحقیق نگه کرد داند که من بدین سخن بر حقم و مرا
بدین سخن مصدق دارد پس تو انی نیکی کردن از خلق دریغ مدار
که نیکی بکند در بر دهد حکایت چنان شنیدم که در آن روزگار متوکل عباسی
خلیفه بود ببغداد و او را بنده‌ای بود فتح نام سخت نجیب و در روزبه بود و همهٔ ادبها
دانسته و آموخته متوکل او را بفرزندی پذیرفته بود و از فرزند عزیزتر داشتی این
فتح خواست تا شنا کردن بیاموزد ملاحان آورد و او را در دجله شنا می‌آموختند
و این فتح هنوز کودک بود و بر شنا کردن سخت دلیر گشته بود اما چنانکه عادت
کودکان است از خود نمودی که بیاموختم روزی بی‌آگاهی ملاحان شنا در رفت
و در آب بجست و آب سخت می‌آمد فتح را بگردانید فتح چون دانست که با آب
بسنده نیست با آب بساخت و بر روی آب برفت بر کنار رود سوراخی
بود دست بزد و خود را در آن سوراخ افکند و آنجا بنشست و گفت خدای تعالی
تا چه خواهد در این بازماندن نجات بینم و اندر آنجا هفت روز بماند روز اول
متوکل را خبر دادند که فتح در آب جست و غرق شد از تخت فرود آمد

او را



## باب هفتم

و بر خاک نشست و ملاحان را بخواند و گفت هر که فتح را بیابد و بیاورد ده هزار دینار بدو
بدهم و سوگند یاد کرد که تا آن وقت که فتح را نبینم طعام نخورم آن ملاحان
در دجله افتادند و غوطه میخوردند و هر جای می‌طلبیدند تا بعد هفت روز اتفاق
ملاحی بدان سوراخ رسید فتح را دید شاد گشت و گفت همینجا نشین تا
سماری بیاورم پیش متوکل آمد و گفت که ای امیرالمؤمنین اگر فتح را زنده
بیاورم مرا چه دهی متوکل گفت ترا پنج هزار دینار بدهم ملاح گفت یافتمش
زنده سماری بردند و او را زنده بیاوردند متوکل آنچه ملاح را پذیرفته بود در وقت
برسانید و وزیر را گفت که در خزانه رو و هرچه در خزانه است نیمی بدرویشان
بده و آنگه فرمود طعام بیاورید که گرسنه‌ام هفت روز و هفت شب است
فتح گفت من سیرم متوکل گفت مگر از آب دجله سیری گفت نه که
این هفت روز قریب بیست نان در طبقی بر روی آب فرود آمدی
و من جهد کردمی و از آن دو سه نان بگرفتمی و زنده ماندن من از آن
بودی و بر هر نانی نوشته بودی محمد بن الحسن الاسکافی متوکل فرمود در
شهر ندا کنند که آن مرد که بر نان در دجله می‌افکند کیست
که امیرالمؤمنین با او نیکی خواهد کردن روز دیگر مردی آمد و گفت منم

مر

انگه متوکل گفت بچه نشان آن مرد گفت بدان نشان که نام من
بر روی ماهیان نوشته بود محمد بن الحسن الاسکافی متوکل او را فرمود نشان
درست است اما چیست که ترا این نان در رود می افکنی مرد گفت
یکسال است گفت غرض تو اندرین چه بود گفت شنیدم که گفته اند
نیکی کن و در رود افکن که روزی بر دهد من نیکی دیگر نتوانستم
کردن همی کردم و گفتم تا خود چه بر دهد متوکل گفت آنچه شنیدی
و همی کردی ثمر آن دیدی او را در بغداد پنج پاره ده داد مرد بسیار ملک
و نعمت گشت و هنوز فرزندان او در بغداد مانده اند در روزگار القائم
با مر الله که من بحج رفتم و ایزد تعالی مرا توفیق زیارت خانه خود داد فرزندان
آن مرد را در بغداد دیدم و این حکایت را از پیران بغداد شنیدم
پس تا توانی از نیکی کردن میاسای و خود را بنیکو کار مردم نمای و چون
نمودی بخلاف نموده مباش و بزبان دیگر مگوی و بدل دیگر مدار تا
گندم نمای جو فروش نباشی و در همه کاری داد از خویشتن بده که هر که داد
از خویشتن بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادیت بود غم
و شادی بکسی مگوی که غم و شادی ترا او را اگر غم بود و از غم و شادی

بعضی از ایشان





پیش مردمان پیدا مکن و بهر نیک و بد زود شادمان و اندوهناک مشو که این فعل
کودکان است و بدان کوش که بهر محالی از حال و نهاد خود نگردی که بزرگان بهر
حق و باطل از جای نشوند و هر شادی که بازگشت آن بغم است آن را شادی
مشمر و هر غمی که بازگشت آن بشادی است آن را غم مشمر و وقت نومیدی
امیدوارتر باش و نومید را در امید بسته دان و امید از در نا امیدی
و حاصل همه کارهای جهان بر گذشتن دان و تا تو باشی حق را
منکر مشو و اگر کسی با تو ستیهد تو بخاموشی آن ستیهندگان را چوب
احمقان خاموشی دان اما رنج هیچکس را ضایع مکن و همه کس را بسزا
حق شناس باش خاصه قرابت و خویش را جداگانه چندانکه طاقت
باشد با ایشان نیکویی کن و پیران قبیلهٔ خویش را حرمت دار که رسول
صلی الله علیه فرمود **الشیخ فی قبیلته کالنبی فی امته** اما بدیشان مولع مباش تا همچنان
که هنر ایشان همی بینی عیب نیز بتوانی دیدن و اگر از بیگانه نا ایمن باشی
بمقدار نا ایمنی رود خویشتن را از وی ایمن گردان و بر نا ایمن یکبارگی
ایمن مباش که زهر بگمان خوردن از نادانی باشد و هنر و خرد و بزرگان
را نگاه میدار و نگاه همی کن اگر از بی هنری و بی خردی نام و نان

بدان

بدست توان آوردن پس بی هنر و بی خرد مباش و گر نه هنر آموز و از آموختن
و شنیدن سخن ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی و اندر نگر بعیب و هنر
مردم و بشناس که نفع و ضرر ایشان چیست و سود و زیان ایشان کی است
آنگاه منفعت خویش از ایشان بجوی و ببین که چه چیز است که مردم
را بمنفعت نزدیک گرداند و دین خویش را بعث کن بهنر و فرهنگ
آموختن و این بدو چیز حاصل شود یا بکار بستن چیزیکه دانی
یا به آموختن چیزیکه ندانی که بقراط گوید که هیچ گنجی به از هنر نیست
و هیچ خوی بزرگ تر از دانش نه و هیچ دشمنی بدتر از خوی بد نیست
پس چنان کن که دانش آموختن را وقتی پیدا کنی چه در هر وقت
بهر جایگه باشی یک ساعت از تو دور نگذرد تا دانشی بیاموزی
اگر در آن وقت دانائی حاضر نبود از نادانی بیاموز که دانش از نادان
بهتر شاید آموخت از آنچه هر گاه بچشم دل در نادان نگری و بصارت
و عقل را بر او گماری آنکه ترا از او ناپسندیده آید و دانی که نباید
کردن از آن پرهیز کنی چنانکه اسکندر گفت منفعت نه همه از دوستان
یابم که از دشمنان نیز یابم از آنچه در من فعلی زشت بود دوستان

ابراز





بر موجب شفقت بپوشانند تا من ندانم و دشمن بر موجب دشمنی
بگوید تا مرا معلوم گردد و آن فعل بد را از خود دور کنم پس آن منفعت از
دشمن یافته باشم نه از دوست تو نیز آن دانش از نادان آموخته
باشی نه از دانا و بر مردم واجب است چه بزرگان و چه فروتران
هنر و فرهنگ آموختن که فزونی بر همسران خویش بفضل و هنر توان
یافت چون در خویشتن هنری بینی که در امثال خود نبینی همیشه خود را فزون
تر از ایشان بینی و مردمان نیز فزون تر دانند و چون مرد عاقل بیند
که ویرا افزونی نهادند بر همسران وی بفضلی و هنری جهد کند که فاضل تر
و هنرمندتر گردد و هر آنگه که مردم چنین کنند پس دیر نپاید که بزرگوار
ترکسی گردد و بزرگی جستن تو بر همسران خویش و از فضل و هنر دست باز داشتن
نشان بخردیست و فروماندگی و آموختن هنر و تن را مالیده داشتن
از کاهلی و دوستی آسایش تن را فرمان برداری نکند از آنکه تن را حرکت
طبیعی نیست و هر حرکتی که طبع کند بفرمان کند نه بمراد که هر گز تا تو
نخواهی و نفرمائی تن تو را آرزوی کار کردن نباشد پس تو
بستم تن خود را فرمان بردار کن و بقهر او را بطاعت آور که هر که

[illegible]

## باب ششم

ش خویش را مطیع خویش تواند کردن چون تن خود را فرمان بر
دار کردی با هر خلق هر سلامت و جانی اندر هر خلق اهر بلی سرمایه
همه دانش و نیکیها اندر ادب نفس و تواضع و پارسائی و راست
کوئی و پاکدینی و پاک شلواری و بی آزاری و بردباری و شرمگنی
شناس اگر چه اندر حدیث شرمگنی گفته اند الحیاء من الایمان
بسیار جای بود که شرم بر مردم وبال گردد و چنان شرمگین نیز
مباش که شرمگنی اندر مهمات خویش تقصیر آرد و خلل در کار تو راه
یابد که بسیار جای بود که بیشرمی باید کردن تا غرض حاصل
گردد شرم از بی حفاظی و فحش و ناجوانمردی و دروغ زنی و از
کردار و گفتار با صلاح شرم مدار که بسیار مردم بود که از شرمگنی
کند از غرضهای خویش باز ماند و همچنانکه شرمگنی نتیجه ایمان
است بنوائی نتیجه شرمگنی است جائی شرم داشتن و جائی
بی شرمی کردن لازم است که گفته اند مقدمه نیکی را آید کردن شرم است
و مقدمه بدی بی شرمی و بی پرهیزکاری و با مردم نادان صحبت مدار
خاصه با نادانی که پندارد خود را دانست و بر جهل خود خرسند شد

دیگر و نام

## باب هشتم

و صحبت با مردم نیک نام کن که از صحبت نیکان مردم نیک نام گردد نه بینی که
روغن از کنجد است ولیکن چون با بنفشه بیامیزی چون چند گاهی با گل و
بنفشه بیامیزد از آن آمیزش گل و بنفشه آن را کسی روغن کنجد نگوید که
روغن بنفشه یا گل از برکات صحبت آن نیکان دگر دارنیک را ناسپاس
مشو و فراموش مکن و نیازمند خویش را سرزنش مکن که زیرا
ذل رنج نیازمندی تمام است خوش خوئی و مردمی پیشه کن و از
خوی ناستوده دور باش و زیان کار مباش که ثمره زیان کاری رنج
نندی باشد و ثمره نیازمندی فرومایگی و جهد کن تا ستوده خلقان
باشی و نگر ناستوده جاهلان نباشی که ستوده عام نکوهیده خاص
بود چنانکه در حکایتی شنیده ام حکایت روزی افلاطون نشسته بود
از جمله خواص مردی از شهر بسلام او اندر آمد و بنشست و از هر نوع
سخن میگفت و در میانه سخن گفت ایها الحکیم امروز فلان مرد
را دیدم که حدیث تو میکرد و ترا بسیار دعا میگفت و میگفت که افلا
طون عجب بزرگوار مردیست هرگز کس چنان مرد نباشد خواستم
که شکر او بتو رسانم افلاطون را ازین سخن عجب آمد و سر فرو برد

## باب ششم

و بگریست و سخت دل تنگ شد و گفت ای حکیم از من چه رنج آمد ترا
که چنین دل تنگ شدی افلاطون گفت ای خواجه مرا از تو هیچ
رنجی نیامد ولیکن مصیبتی بتر ازین چه بود که جاهلی مرا بستاید و کار
من پسندیده آید که ندانم کدام کار جاهلانه کردم که بطبع او نزدیک
بود و او را از آن خوش آمد و مرا بدان بستود تا از آن کار توبه کنم
و این غم مرا بدانست که مگر من هنوز جاهلم که ستوده جاهلان باشم
و هم درین معنی حکایتی یادم آمد حکایت شنیدم که محمد زکریای
رازی همی رفت با قومی از شاگردان خویش دیوانه پیش افتاد
و در روی هیچکس ننگرید مگر محمد زکریا بخندید باز بخانه آمد و مطبوخ افتیمون بفرمود
پختن و بخورد شاگردان گفتند چرا ای حکیم این مطبوخ خوردی گفت
که از بهر خنده آن دیوانه که تا وی از جمله سودای خویش جزوی
در من ندیدی بروی من نخندیدی که گفته اند کل طایر یطیر
مع شکله و دیگر تندی و تیزی عادت مکن و از حلم خالی
مباش که هرگز سدبت فنید و با همه گروه موافق باش
که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل آید و هیچکس را
بدی میاموز



## باب ششم

و هیچکس را بدی میاموز که آموختن مردم بد کردن است و اگر چه بی گناهی کسی
ترا بیازارد تو جهد کن که او را نیازاری که خانه کم آزاری در کوی مردمی
است و اصل مردمی گفته اند کم آزاریست پس اگر مردمی کم آزار باشد
دیگر کردار نیکو دار با مردمان آنچه مردم باید که در آینه نگرد اگر دیدارش
خوب باشد باید که کردارش چون دیدار بود که از نیکوئی زشتی نزیبد
نشاید که از گندم جو درود و اندرین معنی برادرم گفت بیت

ما را صنما همی بدی پیش آری — از ما تو چرا امید نیکی داری
رو جان پدر غلط همی پنداری — گندم نتوان درود چون جو کاری

پس اگر در آینه نگرد روی خود زشت بیند هم باید که نیکوئی کند و اگر نه
زشتی بر زشتی فزاید پس ناخوش بود دو زشت در یکجا و از یاران
متفق و آزموده پند پذیرنده باش و با اصحاب هر وقت در خلوت
باش زیرا که نیک و بد ایشان بوقت خلوت باشد و چنین سخن
که یاد کردم بخوانی و بدانی و بر فضل خویش چیره نگردی آنگاه
بهنر و فضل خویش غره نشوی و پنداری که همه چیز بدانستی و خویشتن را
نادان شمر که دانا آن وقت باشی که بر نادانی خویش واقف
شوی

شوی چنانکه حکایتیست حکایت شنیدم که بروزگار خسرو در وقت بوزر
جمهر از روم رسولی آمد و خسرو بنشست چنانکه رسم ملوک عجم بود و رسول را
بار دادی و وزیرانی ایستاده که با رسول بار نامه کنند بدانائی بوزرجمهر
پیش ایستاده بود پیش رسول با بوزرجمهر گفت که ای فلان همه
چیز که در عالم است دانی و چنان خواست که بوزرجمهر گوید آری دانم
بزرجمهر گفت که نه ایخدایگان خسرو از آن طیره شد و از رسول خجل گشت
پرسید که همه چیز پس که داند گفت همه چیز همگان دانند و همگان
هنوز از مادر متولد نشده اند پس تو خویشتن را از هر چه دانا ترکس
مدان که چون خود را نادان دانستی دانا گشتی سخت دانا کسی باید
که بداند که نادانست و عاجز که بقراط با بزرگی همی گوید اگر من
نرسیدمی که بعد از من بزرگان گویند که بقراط همه دانش جهان
بیکبار دعوی کرد مطلق بگفتمی که هیچ ندانم و عاجزم ولیکن نتوانم
گفتن که این از من دعوی بزرگ بود و بدیگر طریقی خویشتن را
بدانش بزرگ در طریقی همی ستایم **شعر** تا بجائی رسید دانش من
که بدانسته ام که نادانم پس بدانش خویش غره مباش

اگر چه دانا



اگر چه دانا باشی و چون شغلیت پیش آید هر چند که ترا کفایت گزاردن آن
بود مستبد رای خویش مباش که هر که مستبد رای خویش بود همیشه
پشیمان بود و از مشورت کردن عار مدار با پیران عاقل و دوستان
مشفق مشورت کن که با حکمت و با نبوت محمد مصطفی صلعم پس از آنکه
آموزگار وی و سازنده وی خدای عز و جل بود هم بدان رضا نکرد که گفت سبحانه
و تعالی **وشاورهم فی الامر** یا محمد با این پسندیده گان و یاران خویش
مشورت کن که تدبیر از شما و نصرت از من که خداوندم و بدانکه رای دو
کس نه چون رای یک کس بود و بیک چشم آن نتواند دید که بدو چشم بیند
بینی که اگر طبیبی بیمار گردد و چون بیماری بر وی سخت شود استعانت
از معالجت خود نکند طبیبی دیگر آورد تا باستطلاع رای وی مداوای
خویش کند و اگر چه سخت دانا طبیبی بود و اگر هم جنسی از آن ترا شغلی
باشد تا بجان از بهر او بکوشی و رنج تن و مال خویش دریغ مدار
اگر چه دشمن و حاسد تو باشد که اگر وی بداند فریاد رسیدن
ترا او را از آن محنت بیش بود و باشد که خود دشمن دوست گردد
و مردمان سخن دان و سخن گوی را حرمت دار چنین سلام تو

بجا

تا ایشان را احسان کن که تا در سلام آمدن تو حریص‌تر باشند که کمترین کسی آن بود که کس بر وی سلام نکند و اگرچه با دانش تمام باشی که با سخن گوی یعنی درشت گوی فدم مباش که مردم دانا فدم نبود که مرد اگرچه حکیم بود چون فدم بود حکمت وی بحکمت نماند و سخن او رونقی نگیرد پس شرط سخن گفتن بدانکه گفته آمد و چون بگفت

**باب هفتم در پیشی جستن از سخندانی**

باید که مردم سخندان و سخن گوی بود اما تو ای پسر سخن گوی باش ولیکن دروغ گوی مباش و خود را براستگوئی معروف کن تا اگر وقتی بضرورت دروغی گوئی از تو بپذیرند و هرچه گوئی راست گوی ولیکن راست دروغ مانند مگوی که دروغ براست مانده به که راست که بدروغ ماند همانا که آن دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول پس از راست نامقبول گفتن پرهیز کن تا چنان نیفتد که مرا با امیر ابو سوار شاپور ابن الفضل رحمه الله فتاد بدانکه من بر در کار امیر المؤمنین آن سال که از حج باز آمدم بغزا شدم بگنجه که غزای هندوستان بسیار کرده بودم خواستم که غزای روم نیز بکنم و ابو سوار پادشاهی بزرگ بود و مردی بر جای و خردمند و عادل بود و شجیع و فصیح و متکلم و با آئین و پیش بین و چنانکه

ملکان





ملکان گذشته باشند همه جمع بود و بنزدیک وی چندین برادر بسیار عزت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی همیگفت و همی شنید و همی پرسید و جوابات همیدادم و سخن های من وی را پسندیده آمد و با من بسیار کرامت کرد و نگذاشت که باز گردم و از بس احسان ها که با من کرد من نیز دل بنهادم و چند سال بگنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر بودمی و از هر گونه سخنها از من همی پرسیدی از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی از ولایت ما سخنی همی رفت از حال ناحیت گرگان از من همی پرسید تا سخن از عجایب های ناحیتی فراز آمد من گفتم بر روستای گرگان اندر کوه ناحیتی است بسیار دیه و یکی چشمه آب از ده دور تر است زنان که آب آرند گروهی گرد آیند هر کسی با سبوئی و از آن چشمه آب بردارند و سبو بر سر گذارند و جمله باز گردند یکی از آن زنان بی سبو پیش ایشان همی آید و در راه اندر همی نگرد که کرم سبز بسیار اندر زمین های آن ده که آن کرم را سبزک گویند اگر یکی از آن کرم بیابد از راه دور همی اندازد تا آن زنان پای بر کرم ننهند که اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم گذارد و کرم در زیر پای وی بمیرد آب اندر سبوئی که در سر دارد در وقت گنده شود چنانکه بباید ریخت و باز باز گشتن و سبوی بشستن و دیگر باره از چشمه آب بر گرفتن چون من این سخن بگفتم امیر روی ترش کرد و سر بر گردانید و چند روز با من نه بر آن گونه

بود

نه باکمال بود که پیش از آن بود با فرزندان دیلم این احوال با من بگفت
که بهر ازو گله دارد فلان مردی برجاست چرا پدر با این سخن چنان گوید
که بازرگانان گویند چون او مردی را پیش چون منی دروغ چرا باید گفت
که من در حال قاصدی از گرگان فرستادم و محضری فرمودم کردن
بشهادت قاضی رئیس جمله عدول و علما و بزرگان گرگان درین باب
که وی برجاست و حال آنکه آنچه گفته است و بچهار ماه این درستی بیاوردند بدیدم
و بخواندم بخندید و گفت که من خود دانم از چون تویی دروغ نیاید خاصه پیش
چون منی اما خود آن راست نباید گفتن که چهار ماه روزگار و محضری بکار آید
و دولت مرد معتدل ترتیب دهی تا آن راست را از تو قبول کنند اما
بدانکه سخن چهار نوع است همچنانکه مردمان از چهار گونه هستند یکی آن
است که داند و داند که داند وی عالم است او را متابع باید بودن و یکی آن است
که نداند و داند که نداند او مسترشد است وی را بیاموزید یکی آن
است که داند و نداند که داند خفته است وی را بیدار باید کردن و یکی آن است
که نداند و نداند که نداند وی جاهل است از وی حذر باید کردن اما آنچه
گفتم سخن از چهار نوع است یکی ندانستنی و نگفتنی دوم گفتنی و ندانستنی

سوم





سوم هم دانستنی و هم گفتنی چهارم دانستنی و ناگفتنی اما گفتنی و نادانستنی
سخنی است که دین را زیان دارد و آنکه گفتنی است و نادانستنی سخنی
بود که از کتاب خدای عز و جل و در اخبار رسول باشد و اندر کتابهای علوم علما
که در تفسیر و تقلید بود و در تأویل و تعصب و اختلاف چنین بود و جهد آن کنی تا آن
گروی پس اگر کسی دل در تأویل آن نهد و خدای تعالی او را بدان نگیرد و آنکه هم
گفتنی است و هم دانستنی سخنی است که هم صلاح دنیا و دین در وی بسته بود هم بدو جهان
بکار آید هم بدان جهان از گفتن و شنیدن آن گوینده را نفع بود و
آنکه دانستنی است و گفتنی نیست چنان بود که عیب محتشمی یا دوستی ترا معلوم شود
یا بهم شورش و غوغای شاید بود برتو آن سخن دانستنی باشد ولیکن ناگفتنی
اما آنچه از چهار نوع که گفتم بهترین آن سخنی است که هم گفتنی بود و هم دانستنی اما
اینچهار نوع سخن را دو روی است یکی نیکو و یکی زشت و سخن که بر مردم
نمائی بر وجهی نیکوترین نمای تا مقبول بود و مردمان درجه تو بشناسند
که بزرگان خرد بسند هم از سخن دانند نه سخن بمردم که مردم در زیر سخن
خویش نهان است چنانکه تازی گوید المرء مخبوء تحت لسانه
و سخن بود که بگوید بعبارتی که روح از شنیدن آن تیره گردد هم سخنی

بعبارتی

بعبارتی دیگر توان گفت که از آن روح تازه گردد حکایت چنان شنیدم
که خلیفه روی زمین هرون الرشید بخواب دید بدان گونه که پنداشتی
که همه دندانهای او از دهان بیرون افتادی بیکبار بامداد خوابگزاری را بخواند و پرسید
که تعبیر این خواب چیست معبر گفت که زندگانی امیر المؤمنین دراز باد همه اقربای
تو پیش تو جمله بمیرند چنانکه از تو کس باز نخواهد ماندن هرون الرشید گفت
که این مرد را صد چوب بزنید ای کذا و کذا که تو چنین دردناک
سخنی بروی من بگفتی چون همه اقربای من جمله در پیش من بمیرند پس من
که باشم خوابگزار دیگر را فرمود خواندند و این خواب را بروی بخواند خوابگزار
گفت بدین خواب که امیر المؤمنین دید دلیل کند که خداوند دراز زندگانی
تر بود از همه اقربای خود هرون الرشید گفت طریق العقل واحد
که تعبیر از آن بیرون نشد اما از این عبارت تا آن عبارت فرق
بسیار است فرمود تا این مرد را صد دینار بدهند و حکایتی یادم آمد
اگر چه حکایت کتاب نیست حکایت شنیدم که مردی با غلام
خود خفته بود اندر شب مرد غلام را گفت کون این سو کن غلام
گفت که اندر هر دو غرض یکیست اما بعبارتی زشت گفته باشی مرد

[illegible]





گفت شنیدم و اندر خشم شدم بمنّت این لوت بپرورشم و بجرم آن نابایست که گفتم
ترا از مال خود آزاد کردم پس در سخن نگاه باید داشتن و هیچ گونه بر زبان باید گفت
تا هم سخن گوی باشی و هم سخن دان باشی اگر گویی و ندانی چه گویی چه مرغی که آنرا طوطک گویند
وی نیز سخن گوید اما سخن نداند و سخنگوی آن بود که هرچه گوید مردم را معلوم شود و هرچه
مردم گویند او را نیز معلوم گردد تا از جملهٔ عاقلان بود و اگر نه چنین باشی بهیمه باشی
مردم آب و مردم پیکر اما سخن را بزرگ دان که از آسمان آید سخن نه خوار بود و هر سخنی
را که بدانی از جایگاه سخن دریغ مدار و بنا جایگاه ضایع مکن تا بر دانش ستم نکرده باشی
اما هیچ گونه ریاست مکن و دعوی کننده معنی مباش و اندر همه دعوی برهان کمتر شناس
و دعوی بیشتر بعلمی که ندانی دعوی مکن و از آن علم نان مطلب که عوض خویش از آن
علم و هنری حاصل توان کردن که آن معلوم تو باشد بچیزی که ندانی بهیچ نرسی
و رحمت یابی حکایت چنین گویند که بروزگار نوشیروان عادل زنی پیش
ابوزرجمهر آمد و از وی مسئله پرسید مگر اندران وقت ابوزرجمهر را آن سخن نداشت
گفت که ای زن آنچه تو می‌پرسی من ندانم زن گفت تو اینقدر ندانی پس نعمت
خدایگان را بچه میخوری بوزرجمهر گفت بدانچه که دانم نه بدانچه که ندانم بدانچه ندانم
ملک مرا نه هیچ چیزی اما در کارها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه

باب هفتم

شفیع میانه باش چنانکه صاحب شریعت محمد مصطفی صلعم خیر الامور اوسطها
و در سخن گفتن را شغل گذار گران سنگ و آهسته عادت کن که از
گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوست ترا دارم که از شتاب کاری
و سبکساری ستوده گردی و برداشتن کاری که به نیک و بدی تو تعلق ندارد و غیبت
مکن و جز با خویشتن راز خویشتن مگوی پس اگر بگوئی آن سخن را پس از آن
راز مخوان و در پیش مردمان در گوش کس سخن مگوی که اگر چه از درون سخن
نیکو بود از برون گمان زشتی برند که آدمیان بیشتر بیکدیگر بدگمانند و در
هر کاری سخن و همت و حال باندازهٔ مال نگاه دار هر چه گوئی چنان گوی
که براستی سخن تو گواهی دهند اگر چه نزدیک مردمان سخن گوی صادق باشی
اگر نخواهی که خویشتن را بستم معیوب کنی بر هر چه گواه شد پس اگر شوی بوقت
گواهی دادن احتراز مکن و اگر گواهی دهی مثل ده هر سخن که بگویند بشنو ولیکن
بگفتن شتاب زده مباش و با اندیشه مگوی و اندیشه را مقدمهٔ گفتار خویش
کن تا بر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی دوم کفایتست و از شنیدن
هیچ سخن ملول مباش اگرت بکار آید و اگر نه بشنو تا در سخن بر تو بسته
نگردد و فایدهٔ سخن غایب نگردد و سر در سخنی مباش که سخن سر نجنبیت(؟)

که از آن دشمنی





که از آن دشمنی بزاید اگر چه دانا باشی خویشتن را نادان شمار تا در آموختن بر تو گشاده
گردد و هیچ سخن را مشکن و مستای تا نخست عیب و هنر آن سخن ترا معلوم نگردد و سخن بیک گونه مگوی
با عام عام و با خاص خاص تا از قدّ حکمت بر فن نباشی و بر مستمع وبال نگردد دیگر جائی که بدلیل
و حجّت از تو سخن نشنوند آنگه سخن برضای ایشان همی گوی تا بسلامت باشی ای پسر اگر سخندان
باشی با سخن بر خویشتن مگر شماری که زبانی(؟) تا وقت کار و گفتار پیاده نمانی و بسیار دان
و کم گوی باش نه کم دان و بسیار گوی که مردم بخرد دانند که بسیار گوینده و گفته اند که خاموشی
دوم سلامتست از آنکه بسیارگوی اگر چه خردمند کسی بود مردمان او را از جملهٔ بخردان دانند و اگر چه
بخرد کسی بود چون خاموش بود او را از جملهٔ عقلا دانند و هر چند که پاک رو و پارسا باشی خویشتن
راستای که گواهی تو کس نشنود و کمتر تا آنکه ستوده مردم باشی نه مرستهٔ خویش و اگر چه بسیار
دان باشی آن گو که بکار آید تا آن سخن وبال نگردد چنانکه بر آن علوی زنجانی

حکایت پیر بود فقیه محتشم از اصحاب شافعی و مذکّر و بزرگی زنجان بود و جوانی
علوی بود پسر رئیس زنجان فقیه بود او نیز مذکّری کردی پیوسته این هر دو با هم مکاشفه
کردندی و بر سر کرسی یکدیگر را طعنها زدندی این علوی بر سر کرسی روزی آن پیر را کافر
خواند خبر بدین شیخ رسید بر سر کرسی روزی گفت این علوی حرامزاده است خبر بعلوی
رسید علوی از جای بشد و در وقت برنشست و بری رفت نزد صاحب عبّاد از آن پیر

گله

## باب ششم

بر کالکه د بگریست و گفت شاید بر در کار تو که فرزند رسول را حرامزاده خواند صاحب از این سخن
در خشم شد و قاصد فرستاد و آن مرد را بخواند و بمظالم بنشست با فقها و سادات
ری و آن مرد را بخواند و گفت ای شیخ تو مردی باشی از جمله امامان اصحاب شافعی و مردی عالم
و پیر و بلب گور رسیده شاید که فرزند رسول را حرام زاده خوانی اکنون آنچه گفتی درست
کن و اگر نه عقوبتی بر تو تمام تر کنم چنانکه خلق از تو عبرت گیرند و دیگر کسی چنین بی ادبی
نکند چنانکه اندر شرع واجب است مرد گفت درستی سخن گواه من آن علویست بر نفس
او خود به از گواه مخواه اما بقول من حلال زاده است پس صاحب گفت چگونه گفت همه
خلق ری این دانند که نکاح مادر وی را پدر وی بسته ام و او مر کسی مرا کافر خواند اگر این
را از اعتقاد گفت پس نکاح که کافر بندد درست نباشد بقول او پس حرام زاده است
پس اگر نه باعتقاد گفت دروغ زن است و حد بروی لازم آید اکنون بهمه حال یا حرام
زاده است یا دروغ زن و دروغ گو چنانکه شما می خواهید او را می خوانید و بیشک
ازین دو کار یکی باشد این علوی سخت خجل گشت و هیچ جواب نگفت و آن
سخن نا اندیشیده بروی وبال گشت پس سخن گوی باش نه یاوه گوی که یاوه
گفتن دوم دیوانگیست و با هر که سخن گویی نگر تا سخن ترا خریدار است یا نه اگر مشتری
چرب زبانی کن و اگر نه سخن را بگذار و آن گوی که او را خوشتر آید تا خریدار تو باشد ولیکن با مر

ادبا نکن و با هم

## باب هفتم

مردم باش و با آدمیان آدمی که مردم دیگر است و آدمی دیگر هر کس که از خواب
غفلت بیدار گشت با خلق چنان زید که من گفتم و تا توانی از سخن نفور مشو
که مردم از سخن شنیدن سخنگوی شوند دلیل بر آنکه اگر کودکی از مادر در وجود
آید و در زیر زمینش برند و شیر همی دهند و همانجا همی پرورند و مادر و دایه با وی سخن
نگویند و نشنوانند و سخن کس را نشنود چون بزرگ شود لال بود نبینی که همه لا
لان کر باشند و این سخنها نشنوند پس بشنو سخن ملوک که حکما گفته اند
که سخن ملوک و حکما شنیدن دیده دل را روشن کند که سرمه و توتیای چشم خرد
حکمت است پس سخن این قوم بگوش دل باید شنیدن و کار بستن و اعتقاد
کردن و اندر چنین سخنها اندرین وقت چندین سخن نغز و نکتهای بدیع
بیادم آمد از قول انوشروان عادل ملک ملوک عجم اندرین کتاب یاد کردم
تا تو نیز بخوانی و بدانی و یاد گیری و کار بندی که کار بستن سخنها و پندهای آن
شاه ما را واجب تر بود که ما از تخمه آن ملکیم بدانکه چنین خواندم اندر اخبار ماضی
از خلفای گذشته که مامون خلیفه بدیدار تربت انوشروان رفت اندر آنجا
که دخمه او بود و آن سخن دراز است اما مقصود اینست که چون مامون در دخمه
او رفت اعضای او را دید بر سلاکی بر تختی و خاک شده و بر فراز تخت دی

## باب هشتم

بر دیوار دخمه خطی چند بر نوشته بود به خط پهلوی مأمون گفت تا دبیران پهلوی را حاضر
کردند و آن نوشته را بخواندند و به تازی ترجمه کردند پس آن تازی در عجم معروف
گشت اول نوشته بود که تا من زنده بودم و پادشاه بودم همه بندگان خدای عز و جل
از عدل من بهره ور بودند و هر که هیچکس نزد من بخدمت نیامد که از رحمت بهره نیافت
اکنون که وقت عاجزی آمد هیچ چاره ندانستم جز آنکه این سخنها بر این دیوار بنوشتم
تا اگر کسی وقتی بزیارت من آید این لفظها بخواند و بداند او نیز از من محروم نمانده
باشد این پندها و سخنهای من بهای گنج است هر کس که بشنود این است سخنهای نغز انوشروان
عادل **باب هشتم در یاد کردن پندهای انوشیروان** گفت ای پسر تا روز و شب
آینده و گرونده بود از گردش حالها شگفت مدار دیگر گفت مردم چرا از کاری
پشیمانی خورند که زیان یکبار دیگر پشیمانی خواهد باشند دیگر گفت چرا ایمن خسبد
کسیکه با پادشاه آشنائی دارد دیگر گفت چرا زنده شمرد کسی خویشتن را که زنده
گانی او نه بکام او باشد دیگر گفت چرا دشمن نخوانی کسیرا که جوانمردی خویش
را در آزار مردم داند دیگر گفت چرا دوست خوانی کسی را که دشمن تو باشد
دیگر گفت که با مردم بی هنر دوستی مکن که مردم بی هنر نه دوستی را شاید
و نه دشمنی را دیگر گفت که بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد دیگر گفت

دیگر گفت که حق گوی اگرچه تلخ بود دیگر گفت اگر خواهی که راز تو دشمن نداند با دوست مگوی
دیگر گفت خرد را اندیش بزرگ را بیان مشمار دیگر گفت مردم بی قدر را زنده مشمار
دیگر گفت اگر خواهی بی رنج توانگر باشی بسنده کار باش دیگر گفت گران نخر تا ارزان نباید فروخت
دیگر گفت مرگ به از نیاز به همسران خویش دیگر گفت بر نامعتمدان اعتماد مکن
دیگر گفت بجوع و ندان کم از خویشتن محتاج بودن مصیبتی بزرگ دان که اندر آب مردن به
که از غوک زنهار خواستن دیگر بار گفت نادانتر از آن مردم نبود که کهتری را مهتری رسیده بیند
و هیچ او را کهتری نکرد دیگر گفت بی شرمی از آن بزرگتر نبود که کسی دعوی
کند که نداند و آنگه بود دروغ زن شود دیگر گفت فریفته تر از آن کس نبود
که یافته بنایافته دهد دیگر گفت بجهان فرومایه تر از آن کسی نبود که کسی را
بدو حاجتی باشد و تو انرا اجابت کردن آنرا در دامکند دیگر گفت هر که از بی
گناهی زشت گوید مرا معذورتر از آن دان که آن سخن که بدان گفته وی
دیگر گفت بخداوند مصیبت عزیزان آن درد نرسد که بدان کسی بیفایده که شاد
از خداوند زبان آن لیس رزیان بند تر کرا او را بدار خشم زبان بند بود
دیگر گفت که هر که هنره را کم بخرند و بفروشند آزادتر از ان کنیزان که کلاه مند بود
دیگر گفت که هر چند دانا کسی بود با آن دانش دیرا خرد نباشد آن دانش بر

بروی وبال گردد دیگر گفت کسی را که آموزش روزگار دانا نکند هیچ دانا را در آموزش
آن رنج نباید بردن که رنج او ضایع شود دیگر گفت هنر خود را از نادان نگهدار تا زشت
است زیرا که ویرا از نادانی خویش دیگر گفت اگر خواهی که مردمان نیکوگوی
تو باشند نیکوگوی مردمان باش دیگر گفت اگر خواهی بی اندوه اندوهگین نباشی
حسود مباش دیگر گفت اگر خواهی زندگانی به آسانی گذرانی روش خویش بردباری
کار دار دیگر گفت که اگر خواهی از رنج دور باشی آنچه پیش نرود میران دیگر
دیگر گفت اگر خواهی فریفته نباشی کار ناکرده کرده مدار دیگر گفت اگر خواهی
که ترا دیوانه نشمرند آنچه نایافتنیست مجوی دیگر گفت که اگر خواهی که با آبرو
باشی آزرم را پیشه کن دیگر گفت اگر خواهی که شرزده نگردی آنچه ننهادهٔ بر مگیر
دیگر گفت اگر خواهی پردهٔ تو دریده نگردد پردهٔ کس مدر دیگر گفت اگر خواهی
در قفای تو نخندند زیردستان را پاک دار دیگر گفت که اگر خواهی از
پشیمانی بودن ذرار ایمن گردی بهوای دل کار مکن دیگر گفت اگر خواهی که از زیرکان
باشی روی خویش را آینه کسان بین دیگر گفت که اگر خواهی قدر تو بر
جای باشد قدر مردم بشناس دیگر گفت که اگر خواهی بر قول تو کار کنند
بر خویش کار کن دیگر گفت اگر خواهی که ستوده تر مردم باشی بر آنکس که خرد از وی
دور بود



که خرد از او دور بود نهان خویش آشکار مکن دیگر گفت اگر خواهی برتر از مردمان باشی
فراخ نان و نمک باش دیگر گفت که اگر خواهی جوانمردترین مردم باشی
وفادار باش دیگر گفت اگر خواهی از شمار آزادان باشی در دل طمع را راه مده
دیگر گفت که اگر خواهی از شمار دادگران باشی زیردستان را بطاقت خویش
نیکو دار دیگر گفت که اگر خواهی از نکوهش عام دور باشی اثرهای ایشان را
ستاینده باش دیگر گفت که اگر خواهی در هر دلی محبوب گردی و در
از تو نفور نباشند سخن برابر مردم گوی دیگر گفت اگر خواهی که تمام مردم باشی
آنچه بخویشتن نپسندی بکس مپسند دیگر گفت که اگر خواهی بر دولت
جراحتی نیفتد که مرهم پذیر نگردد با هیچ نادان مناظره مکن دیگر گفت که اگر
خواهی که بهترین خلق باشی فواید از خلق دریغ مدار دیگر گفت اگر خواهی
زبانت دراز نباشد کوتاه دست باش این است سخنهای پندهای انو
شیروان عادل چنین بخوان ای پسر این لفظها را خوار مدار که ازین سخنها هم
بوی حکمت می‌آید و هم بوی ملکی زیرا که هم سخن ملکان است و هم
سخن حکیمان جمله معلوم کن و هم اکنون بیاموز که چون پیر گردی پند شنیدن
حاجت نبود پیران چیزها دانند در هر باب باب نهم در پیری و جوانی

ای پسر هر چند جوانی پیر و پیر عقل باش نگویم که جوانی مکن لیکن جوان خویشتن دار
باش و از جوانان پژمرده مباش که جوان شاطر نیکو بود چنانکه ارسطا
طالیس گوید الشاب نوع من الجنون و از آن جوانان جاهل مباش
که از جاهلی بلا خیزد و حظ خویش بحسب طاقت خویش از روزگار جوانی
بجوی که چون پیر شوی خود نتوانی چنانکه آن پیر گفت که چندین
سال حسرت همی خوردم که چون کنم که چون پیر شوم خوبرویان مرا
نخواهند اکنون چو پیر شدم من خود ایشان را نخواهم رباعی

گفتم که بمانم اندرین گیتی دیر    روباه شود طبع که هستم چون شیر
خوبان جهان جمله ز من سیر شوند    وان بود غلط که من شدم زیشان سیر

و هر چند که جوان باشی خدای عز و جل را فراموش مکن و از مرگ
ایمن مباش که مرگ نه پیر را گذارد نه جوان را چنانکه عسجدی گوید

مرگ نه پیری و جوانستی    پیر بمردی و جوان زیستی

حکایت چنان شنیدم که بشهر مرو درزی بود بر در دروازه
گورستان دکان داشت و کوزه بر میخی آویخته بود و هوس آنش بودی
که هر جنازه که از شهر بیرون بردندی وی سنگی اندر آن کوزه افکندی

و هر ماهی

و هر ماهی حساب آن سنگها کردی که چند کس را بردند و باز کوزه تهی
کردی و بر میخ آویختی و سنگ اندر آن همی افکندی تا ماه دیگر تا روزگاری
برآمد از قضا درزی بمرد مردی درزی طلب درزی آمد و خبر از مرگ درزی نداشت
در دکان وی بسته بود پس همسایه را پرسید که این درزی کجاست که حاضر
نیست او را همسایه گفت که درزی نیز در کوزه افتاد اما ای پسر هشیار
باش و بجوانی غره مشو اندر طاعت و معصیت بهر حال که باشی از یاد
خدا غافل مباش و عفو همی خواه و از مرگ همی ترس تا چون درزی ناگاه
در کوزه نیفتی با بار گناهان گران و همه نشست و خواست با جوانان مکن
با پیران نیز می صحبت کن و رفیقان و ندیمان پیر و جوان با هم دار آمیخته
که اگر جوانان در مستی محالی کنند و گویند پیران مانع آن محال باشند
از آنکه پیران چیزها دانند که جوانان ندانند اگر چه عادت جوانان
چنان است که بر پیران تسخر کنند از آنکه پیران را محتاج جوانی دانند
بدین سبب جوانان را نرسد که بر پیران پیشی جویند و بیحرمتی کنند
زیرا که پیران در آرزوی جوانی باشند و جوانان نیز نیک اندر آرزوی پیری
باشند و پیران آن آرزو یافته اند و شربت آن برداشته جوانانرا

جوانان را ترک این آرزو باشد و چنین نیک بنگری پیر و جوان محمود بگذرد اگرچه
جوان خویشتن را داناترین همه کس داند پس از طبع اینچنین جوانان مباش
و پیران را حرمت بدار و با پیران بگزاف مگوی که پیران دل شکسته باشند
حکایت چنان شنیدم که پیری صد ساله گوژپشت شده و پشت
دو تای گشته بر عصا تکیه زده بود و همی رفت جوانی بر وی تسخر کرد و همی گفت که ای شیخ
کمان بچند خریدی تا من نیز بخرم پیر گفت اگر صبر کنی و عمر یابی خود را
رایگان بتو دهند هر چند که نیز زی اما با پیران پای بر جای منشین که
صحبت جوانان پای بر جای خویش بهتر از سر پای بر جای خویش تا جوانی جوان
باش و چون پیر شدی باید که از فعل جوانان دور باشی پیری کن
چنانکه من گویم شعر
گفتم که در سرات زنجیری کن
پای بنشین و بر دلم پیری کن
گفتا که سپیدهات را قیری کن
سردی چکنی پیر شدی پیری کن
که در وقت پیری جوانی نزیبد چنانکه جوانان را
نیز پیری کردن نزیبد پیر که جوانی کند در وقت هزیمت بوق زدن
باشد چنانکه من گویم بیت
چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت
پیری که جوانی کند اندر گه پیری
و نیز پیر رعنا مباش که گفته اند

پیر رعنا



پیر رعنا مباش که گفته اند پیر رعنا بدتر از جوان جاهل است و پیر مباش از پیران ناپاک
و انصاف پیری بیش از آن بده که انصاف جوانی که جوانان را امید به پیری
باشد و پیران را جز مرگ امید داشتن محال بود زیرا که چون غله زرد گشت
اگر ندروند بریزد و میوه که پخته گشت اگر نچینند از درخت بیفتد چنانکه من گویم شعر
گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت
گر همچو سلیمان شوی از دولت و بخت
چون عمر تو پخته گشت بربندی رخت
کان میوه که پخته شد بریزد ز درخت
چه نیکو تازی گفته اند توقع زوالا اذا قیل تم و چنان دان که ترا نگذارند
که همی باشی چون حواس تو از کار بیفتد در گویائی و بینائی و شنوائی و در گیرائی
و پویائی و در لمس بر تو بسته شود نه تو از زندگانی خویش شاد باشی و نه مردم
از زندگانی تو و مردم را وبال گردی پس از چنان زندگانی مرگ به اما چون
پیر شدی از محال جوانی دور باش که بمرگ نزدیک تر بود باید که از
محال هم دورتر بود و مثال عمر مردمان چون آفتاب است و آفتاب
جوانان در افق مشرق بود و آفتاب پیران در مغرب و آفتاب
که در افق مغرب بود از افق در رفته دان چنانکه من گویم بیت
ای در کف پیری شده تدبیر تو عاجز
تدبیر شدن کن که زمان سفر آمد

روزی نماز دیگر آمد بهمه حال    شب زود در آید چو نماز دیگر آمد
و ازین سبب پیر نباید که بفعل جوان باشد و بر پیران همیشه رحمت
باش که پیری بیماری است که کس بعیادت او نیاید و پیری علتیست
که درو و علاج او هیچ طبیب نداند الا مرگ از آنچه پیران از رنج پیری
نیاسایند تا نمیرند زیرا که هر علتی که بمردم رسد اگر نمیرد اندران علت هر روز
امید بهتری بود مگر علت پیری که هر روز بتر بود و امید بهتری نبود و از آنکه در
کتابی خوانده ام که مردم تا سی و چهار سال هر روز بزیادت بود و بقوت و تر
کیب و پس از سی و چهار سال تا چهل سال یک حال باشد نه زیادت
و نقصان نکند چنانکه آفتاب بمیان آسمان رسد بطیء السیر باشد
تا فروگشتن و چون بچهل سال رسد تا بپنجاه سال هر سال در خویش
نقصانی بیند که پار ندیده باشد و از پنجاه سال تا شصت سال هر ماه در
خود نقصانی بیند که در آن ماه دیگر ندیده باشد و چون بشصت سال رسید
تا بهفتاد سال هر هفته در خود نقصان بیند که آن هفته دیگر ندیده باشد
و از هفتاد سال تا بهشتاد سال هر روز اندر خود نقصانی بیند که روز دیگر
ندیده باشد و اگر از هشتاد بگذرد هر ساعت اندر خود رنجی بیند که در

ساعت گذشته



در ساعت گذشته ندیده باشد و حد عمر تا چهل سالست چون چهل پایه از نردبان
عمر بر رفتی بیشتر از آن راه نیابی همچنانکه بر رفتی فرود آیی پیک
و بانجا نباید آمد که بر رفته باشی پس بجز زندگی کسی نبود که هر
ساعتی دردی رنجی و دردی نبودی همی رسد که در ساعت گذشته
نرسیده باشد پس یا ولدی و قرة عینی این حکایت پیری با تو دراز کردم
از آنکه مرا از وی سخت گله است و این عجب نیست که پیری دشمن است
و از دشمن گله بود چنانکه من گویم بیت    اگر کنم گله از وی عجب مدار از من
که او بلای من است و گله بود ز بلا    و تو دولت ترکی مرا و گله دشمنان
با دوستان کنند ارجو من الله تعالی که تو این گله با فرزندان خویش
کنی و اندرین معنی گله پیران مرا دو بیتی است    شعر

آوخ گله پیری پیش که کنم من    کاین درد مرا دارو جز توبه نگردد
ای پیر بیا تا گله هم با تو بگویم    زیرا که جوانان ازین حال جز ننیوشند

از آنچه رنج پیران کس از پیران بهتر نداند    حکایت    چنانکه اندر
جمله حاجبان پدرم حاجبی بود که او را حاجب کامل گفتندی پیری
بود از هشتاد برگذشته خواست که اسبی بخرد رایض اسبی آورد

اسبی آورد نیکو رنگ و فربه و درست قوائم اسب را بدید و بپسندید و
لبهاش برگرفت چون دندانش بدید اسب پیر بود نخرید مردی
دیگر خرید من گفتم ای صاحب این اسب فلان خرید تو چرا نخریدی
گفت او مردی جوانست از رنج پیری خبر ندارد بر رنگ و منظر اسب
غره شد او معذورست من که از رنج پیری و ضعف و آفت پیری
خبر دارم اسب پیر خرم معذور نباشم اما جهد کن تا به پیری جائی مقام
کنی که به پیری سفر کردن از خرد نیست خاصه که مرد بی‌نوا باشد
که پیری دشمنست و بی‌نوائی نیز دشمنست پس با دو دشمن سفر
کردن از خرد نیست اما اگر دیگر وقتی افتد یا باضطرار از خانهٔ خویش
بیفتی اگر ایزد تعالی در غریبی بر تو رحمت کند و ترا در سفر نیکوئی پدید
آید بیشتر از آنکه در حضر بوده باشد هرگز آرزوی خانه و وطن خویش
مکن و زاد و بوم مطلب همانجای نگاه که نظام کار خویش می‌بینی مقام
کن و زاد و بوم آنجا برابر شناس که ترا نیکوئی بود هر چند که گفته اند
الوطن ام الثانی اما تو بدان مشغول مباش روزگار خویش
ببین و نیز گفته اند نیکبختان را آرزوی زمین خویش و بدبختان را آرزوی

زاده بود



زاده بود اما چون خویشتن را رونقی دیدی و شغلی که می‌بند بدست آوردی
جهد کن که آن شغل خویش را ثبات دهی و مستحکم گردانی و تا در آن شغل
ثبات بیابی طلب بیش مکن نباید که در طلب کردن بیشتری بکمتری افتی
چه گفته اند که چیزی که نیکو نهاده باشند نیکوتر منه تا بطمع محال از آن نیز بر نیائی
اما در روزگار خویش گذرانیدن بی ترتیب مباش اگر خواهی که بچشم دوست و
دشمن با بها باشی باید که نهاد و درجهٔ خویش بر مردم پدید کنی و از گزاف زندگانی مکن و ترتیب کار نگاه دار
باب دهم اندر خویشتن داری و ترتیب و تمیز
بدان ای پسر که مردم عامه را در شغلهای خویش ترتیب و اوقات پدید نیست
بوقت و بیوقت ننگرند و بزرگان و خردمندان کاری از آن خویش
را وقتی پدید کرده اند بیست و چهار ساعت شبانروز برابر کارهای
خویش بخشیده اند و میان هر کاری تا کاری فرقی نهاده اند و حدی و
اندازهٔ پدید کرده اند تا کارهای ایشان یکدیگر نیامیزد و خدمتکاران ایشان
را نیز معلوم بود که بهر وقتی بچه کار مشغول باید بودن تا شغلهای ایشان
همه بنظام بود اما اول بحدیث طعام خوردن بدانکه عادت مردم
بازاری چنان رفته است که بیشتر طعام بشب خورند و آن سخت زیانکار است

پیوسته تخمه باشند و مردم سپاهی پیشه را عادت چنین است که بی‌وقت
و باوقت ننگرند هر وقت که باشد و یابند بخورند و این عادت
ستوران است که هر وقت که علف یابند بخورند و مردمان خاص و
محتشمان شبانه روزی یکبار نان خورند و این طریق خویشتن‌داری
نیکوست ولیکن تن ضعیف و مرد بی‌قوت گردد پس چنان صواب
تر که مردمان محتشم بامداد بخلوت چیزی بخورند و بیرون آیند و بکدخدایی
مشغول گردند تا نماز پیشین از وقت راتبی که ویرا بود رسیده بود و آن
کسانیکه با تو نان خورند فرمای حاضر کردن تا با تو نان خورند امّا نان بشتاب
مخور آهسته باش و بر سر نان با مردمان حدیث اسمی کن چنانکه
در شرط اسلام است ولیکن سر در پیش افکنده و در لقمهٔ
مردمان منگر **حکایت** شنیدم که وقتی صاحب اسمعیل ابن عبّاد
نان میخورد با ندیمان و کاتبان خویش مردی از کاسه لقمه برداشت
موی در لقمهٔ او بود اسمی دید صاحب گفت که ایفلان موی از لقمه برداز
مرد لقمه از دست فرو نهاد و برخاست و برفت صاحب فرمود تا او را
بیاوردند پرسید ایفلان چرا نان نیم خورده از خوان ما برخاستی مرد گفت
مرا از خوان



مرا از خوان آنکس نباید خوردن که موی در لقمهٔ من بیند صاحب سخت خجل شد
از آن حدیث امّا تو بخویشتن مشغول باش و بعد از آن کاسه فرمای
نهادن و رسم محتشمان دوگونه است بعضی کاسه آرند از لونی بلونی و
و بعضی کاسه‌ها سرتاسر فرو نهند و آنگاه آن خویشتن این نیکوتر که طریق
رعایت آنچه گفته اند که کاسه آوردن از لونی بلونی از بهر آنکه مبادا
شکمها یکسان نباشد و چنان کن که چون از خوان برخیزی بسیا
خوار و کم خوار هر دو سیر باشند اگر پیش تو خوردنی بود پیش دیگران
نبود دیگران را نصیبی از آنجا فرما و بر سر نان ترش روی مباش
و با خوانسالار در خیره جنگ مکن از بهر نیک و بد خوردنی و مگوی که فلان نکست
و فلان بد که این سخن خود بجای دیگر گفته آید و چون ترتیب طعام خوردن
بدانستی ترتیب شراب خوردن نیز بدان **باب یازدهم اندر آیین شراب خوردن**
امّا بحدیث شراب خوردن نگویم که تو خود شراب خواری لیکن نیز نتوانم
گفت مخور که جوانان بقول کسی از فعل جوانی باز نگردند که مرا نیز بسیار
گفتند و نشنیدم امّا پس از پنجاه سال ایزد تعالی رحمت کرد و توفیق
توبه داد امّا اگر نخوری سود دو جهان با تو بود و نیز خشنودی ایزد تعالی

تعالی بپایی و هم از ملامت خلقان رسته باشی و از نهاد و سیرت
بیعقلان و فکرهای محال و فعلهای بد رسته گردی و نیز در کدخدائی
بسیار توفیر بود از این چند روی و اگر نخوری سخت دوست دارم و
لیکن جوانی و دانم که حریفان نگذارند که نخوری و بدین معنی گفته اند
الوحده خیر من جلیس السوء و اگر خوری دل بر توبه دار و از ایزد تعالی
توفیق توبه همی خواه و از کردهٔ خویش پشیمان باش مگر توفیق توبه دهد و توبهٔ
نصوح ارزانی دارد از فضل خویش پس بهر حال اگر شراب خوری باید
که خوردن بدانی از آنکه اگر شراب ندانی خوردن زهر است و اگر بدانی
خوردن پازهر است علی الحقیقه و همچنین همه ماکولات از اطعمه و اشربه
که خوری اگر اسراف کنی زهر است از این گفته اند که پازهر و زهر است
که افزون شود و از اندازهٔ خویش برون برد پس باید که پس از
طعام نخوری تا سه بار تشنه نگردی یا آب یا فقاع نخوری پس اگر
تشنه نشوی مقدار سه ساعت توقف کن از آنکه معده که
قوی و درست باشد اگر چه با اسراف طعام خوری بهفت ساعت
منهضم کند و سه ساعت بزاند و سه ساعت دیگر قوه طعام

بستاند



بستاند و جگر بستاند تا جگر قسمت کند با جای مردم از آنکه نفع قسمت
و بر عضوی دیگر آن ثقل که ماند بروده فرستد و هشتم ساعت باید که خالی
شده باشد و هر معده که نه بدین قوه بود آن کدد بود نه معده پس
اینکه گفتم که سه ساعت از طعام گذشته نبید خور از این گفتم که در معده
طعام پخته باشد و چهار طبع تو نصیب از طعام بردارند اگر نبید خوری تا هم از
شراب بهره ور باشی و هم از طعام اما آغاز شراب خوردن از نماز
دیگر کن تا چون مستی در آید شب نیز در آمده باشد تا مردمان مستی
تو نه بینند و در مستی نقلان مکن که نقلان نامحمود بود که کثرة النقله معطبه
و مذمت دماغ شراب خوردن کمتر و پس اگر روزی مست باشی تا بخانهٔ خویش باز آی
بخانه مستی کن که آنچه در زیر سقف و آستانهٔ خود توان کرد زیر آسمان نتوان کرد که سایهٔ سقف
خانه پوشیده تر از سایهٔ درخت باشد از آنکه مردم در چهار دیوار خود چون پادشاهی باشند
در مملکت خویش و اندر دشت مردم چون غریب بود اندر غربت اگر منعم و محتشم بود در غریبی پدید باشد
که دست غریبان تا کجاست و همیشه از نبید چنان برخیز که هنوز دو سه پیمانه نبید را جای بود
و پرهیز کن از لقمه های سیری و قدح مستی که سیری و مستی نه همه در طعام و شراب است که سیری در
لقمهٔ بازپسین است چنانکه مستی در قدح بازپسین است پس لقمه نان و قدح سیکی کمتر خور

تا از فرود آمدن هر دو ایمن باشی و جهد کن تا همیشه مست نباشی که ثمرهٔ مستی
خمارکان دو چیز است یا بیماری یا دیوانگی از آنکه مستی خود یا دایم مست
بود یا مخمور چنین مست بود از جملهٔ دیوانگان است و چون مخمور از جملهٔ بیماران است
زیرا که خمار نوعی از بیماریست پس چرا مولع باید بودن در کاری که ثمرهٔ
آن دیوانگی بود یا بیماری و من دانم که تو بدین سخن دست از نبید برنداری
و سخن کس نشنوی باری تا بتوانی صبوح عادت مکن و اگر
اتفاق صبوحی کنی باوقات کنی که خردمندان صبوحی را نا
ستوده داشته اند و نخست شومی صبوحی آنست که نماز بامداد از تو فایت
گردد و دیگر که هنوز خمار دوشین از دماغ بیرون نشده باشد بخار امروز
زین بادی یار شود و ثمرهٔ وی جز ماخولیا نباشد که دو مفسد
بیش از یک مفسد بود دیگر بوقتی که مردم خفته باشند ناچار تو
بیدار باشی و چون مردم بیدار باشند ترا باید خفت چنین همهٔ روز بخفتی
همهٔ شب بیدار باشی روز دیگر همهٔ اعضای تو رنجه و خسته بود یا محالی
کرده باشی که از آن پشیمانی خوری یا جرمی بناواجب کرده آید اگر وقتی
صبوحی کنی بعذری واضح روا بود اما بعادت نباید کردن که عا

کوماهرا

که عادتی نامحمود است ای پسر اگرچه بر نبید مولع باشی عادت کن که اندر
شب آدینه نخوری هرچند که شب آدینه و شب شنبه هر دو حرام است
اما شب آدینه را حرمتی است از بهر فردا که آدینه بود و نزدیک شب
آدینه که نبید نخوری بر دل خویش گفته سرگزه باشی و زبان عام بر تو
بسته گردد و در آنجهان ثواب بود و بدین جهان نیکنامی حاصل آید
و نیز اندر کدخدائی توفیر بود و جسم و عقل و نفس و روح تو آسایند که یک
هفته دماغ و عروق های ترا بخاری که پیدا شده باشد اندر آن شب
یکشنبه بیاساید و خالی شود اندر آسودن یک شب جسم صحت وار آسایش بود و هم
اندر مال تو توفیری بود و هم زبان عامه بر تو بجز کشاده گردد پس
عادتی که از چنین فایدها بعمل آید آن عادت بکار باید داشت

**باب دوازدهم در مهمان داشتن و مهمان شدن** اما ای پسر بدانکه مردمان
بیگانه را هر روز نشاید مهمان کردن که هر روز بسزای حق مهمانی نتوان
رسیدن بنگر که در ماهی چند مهمانی خواهی کردن آنکه سه بار خواهی
کردن یکبار کن و خرجی که اندر سه مهمانی خواهی کردن اندر یک مهمانی
کن تا خوان تو از همه عیبی بری بود و زبان عیب جویان تو بسته

بسته کرد و چون مهمان پای در خانهٔ تو نهد از هر کسی را پیش همی رو و تقرّبی همی کن
در خور ایشان چنانکه ابو شکور گوید **شعر** گر ایدون که مهمان بود بر تو بیست
شب و روز تیمار مهمان بدست   اگر وقت میوه بود پیش از نان میوه می آر
تا بخورند دیگر زمان توقّف کن تا آنگه مردمان ایشان و تو منشین تا آنگه
که مهمانان بسیار گویند بنشین و با ما موافقت کن اگر تو گوئی که نه
که نشینم بگذارید تا خدمت کنم اگر بار دیگر تکرار کنند بنشین و با ایشان
موافقت کن امّا فروتر نشین مگر مهمان بزرگ بود که نشستن نشاید
و از مهمان عذر مخواه که عذر خواستن از مهمان طبع بازاریان است و
هر ساعتی مگوی که ای فلان نان خوش بخور او هیچ نمیخوری بجان تو شرم
مدار من سزای تو چیزی نتوانم کردن ان شاء الله بار دیگر عذر این
بخواهم که این سخن محتشمان نیست لفظ کسی بود که بسالی یکبار مهمانی کند
و از جملهٔ بازاریان بود که از چنین گفتار مردم شرم زده گردند و نان نیارند
خوردن و نیم سیر از خوان تو برخیزند و ما را بگیلان رسمی خوب است نیک
چون مهمان را بخوان برند کوزه‌های آب در میان خوان نهند و میزبان و خدای
و پیوستگان او برون روند مگر یکتن که از جای دیگر بر پای ایستند از بهر کاسه

نهادن تا مهمان



نهادن تا مهمان چنانک خواهد بخورد آنگه میزبان پیش آید و رسم عرب
نیز همچنین است چون مهمان نان خورده باشند پس از دست
شستن گلاب و عطر فرمای آوردن و چاکران مهمان را نیک
دار و تفقد کن که نام نیک از ایشان بیرون رود و اندر مجلس نقل
بسیار فرمای نهادن و مطربان خوش سماع فرمای آوردن و تا
بلند نیکو بود و مهمانی مکن که خود همه روز مردمان نان خورند و سیکی و
و سماع باید باشد تا اگر در کاسه و خوان تو تقصیری افتد عیب خوان تو بدان
پوشیده گردد و نیز سیکی خوردن خود پیدا است چون بزه خواهی
کردن بزهٔ بمزه بکرده باشی چون سیکی خوری بهترین سیکی خور
و چون سماع شنوی خوشترین سماع و اگر حرامی کنی با کسی نیکو
کن تا اگر در آن جهان ماخوذ باشی درین جهان مغبون نباشی
پس اینهمه که گفتم کرده باشی خود را بر مهمان حق شناس و حق ایشان
را بر خود واجب دان **حکایت** شنیدم که پسر مقله نصر ابن
منصور التمیمی را عمل بصره داد و دو سال بخواند و حسابش کرد گویند
که مردی منعم بود و خلیفه را بروی طمعی بود چون حسابش بکردند مال

بسیار

بسیار بروی جمع شده بود پسر مقله گفت این مال بگذار یا بزندان رو نصر
گفت مولانا مرا مال هست اینجا حاضر نیست یکماه مرا مهلت ده که بدین
مقدار مال الا بزندان نباید رفت پسر مقله پنداشت که او را استطاعت
مال گذاردن هست و از ذل همی گریزد گفت از امیرالمؤمنین فرمان
نیست که تو بار خانه روی تا آن مال را بگذاری اما اینجا در سرای من در
حجره بنشین و این یکماه مهمان من باش نصر گفت فرمان پذیرم
در سرای پسر مقله محبوس بنشست اتفاقاً اول ماه رمضان بود چون
شب درآمد پسر مقله گفت نصر را بیاورید تا هر شب با ما روزه گشاید
نصر یکماه رمضان با او روزه گشاد چو عید درآمد پسر مقله بدو کس فرستاد
و زر طلب کرد نصر گفت من زر دادم پسر مقله گفت کرا دادی
گفت ترا دادم پسر مقله طیره گشت کس فرستاد و او را بخواند
گفت ای خواجه کی زر بمن دادی گفت زر بتو ندادم ولیکن
این ماه مال ترا بیکان بخوردم ماهی بر خوان تو روزه گشادم و مهمان
تو بودم اکنون عید آمد حق من آنست که از من زر نخواهی پسر مقله بخندید
و گفت قبض بستان و بسلامت برو که این زر بتو بخشیدم نصر

نصر بدین

نصر بدین سبب از مصادره برست پس بر آن باش که آنکس که مهمان تو باشد
و نان تو خورده باشد ولیکن تو پیوند کم خور و بیش از مهمان مست
مشو و چون مردمان نیم مست شدند آنکه از خویشتن شکر نمای و یاد
مردم همی کن و نوش همی خور و همی ده و پیوسته تازه روی و خنده ناک
همی باش لکن بیهده خنده مباش که بیهوده خندیدن دوم دیوانگیست چنانکه
گریستن دوم سیاست [illegible] و خویشتن داری که گفته اند خنده
بیهده و بیوقت را از پس گریه و غم باشد و چون مست گردند و بخواهند
رفتن یکبار و دوبار خواهش کن و تواضع نمای و مگذار که بروند ثوبار
در میانه نرو و بتلطف سر بر آهش کن و اگر چاکران تو خطائی کنند
از ایشان درگذار و پیش مهمان ترش روی مباش و با ایشان
جنگ مکن و مگوی که این چیست و آن بدست اگر مهمان هزار
محال بگوید از وی درگذر و حرمت او بدار حکایت چنان شنیدم که معتصم
خلیفه مجرمی را در پیش خود گردن همی خواست زدن آن مرد گفت ای
امیرالمؤمنین بحق خدا و رسول که مرا تشنه مکش شربتی آبی فرمالی کن
و آنگه هرچه خواهی فرمای که تشنه ام معتصم بحکم کرم گفت که او را

بحکم کرد گفت که او را آب دهند مرا آب بخورد و بر رسم عرب گفت اجره خرا
یا امیر المؤمنین مهمان تو بوده ام بدین شربت آب اگر بطریق مردی
مهمان کشتن روا داری مرا بفرمای کشتن و اگر نه عفو فرمای تا بدیت
تو توبه کنم معتصم گفت که راست گوئی حق مهمان بزرگ است ترا
عفو کردم اما توبه کن که پس ازین خروج نکنی اما حق مهمان داشتن
واجب است پس اگر مهمان شوی مهمان هر کس مشو که حشمت را زیان
دارد و چون مهمان شوی سخت گرسنه مشو و سخت سیر نیز مرو که اگر نان
نتوانی خوردن میزبان بیازارد و اگر بافراط خوری زشت باشد و بر سر نان
و نبید کار فرمائی مکن و با چاکران میزبان مگو یا غلام این طبق اینجا بنه
یعنی من از خانه ام و مهمان فضول مباش و نان و کاسه دیگران تقرب
مکن و چاکران خویش را نواله مده که گفته اند النواله زلّه و مست و خراب
شو چنان بر حذر که اندر راه اثر مستی بر تو ظاهر نشود و مستی چو که از حجره آدمیان
بگردی و تمامی مستی بخانه خویش کن و اگر بمثل یک قدح نبید خورده
باشی و کهتران تو قصد گناه بکنند هر گاه خواهی یکی را ادب کنی
کسی آنرا ادب نشمارد و گویند بد مستی همیکند و همه خواهی نبید ناخورده کن که
که آن نه بد مستی



که آن نه بد مستی است و همه چیز بفرهنگ شمارند چنانکه گفته اند الجنون
فنون دیوانگی گوناگون است و عربده نیز گوناگون که مستی
از دیوانگیست بدانکه در مستی بسیار گفتن عربده است و کم گفتن
هشیاری و دیوانگی است پس ازین هر چه گفتم بپرهیز کن که همه
گفتم یا جنون است یا عربده و چون مردم رندان باشد و پیش هر
بیگانه مست و خراب شد مگر در پیش عیالان و بندگان خویش
و اگر از مطربان سماع خواهی همه راههای سبکی مخواه تا برعنائی
و شنگی منسوب نگردی هر چند که بیشتر جوانان راههای سبکی خواهند
باب سیزدهم اندر مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن بدان ای پسر که بتازی
گفته اند المزاح مقدمة الشر از مزاح سرد حذر کن و اگر مزاح کنی
باری در مستی مکن که شر بیشتر خیزد و مزاح بیشتر شر است و از مزاح ناخوش
و فحش شرم دار اندر مستی و هشیاری خاصه در نرد و شطرنج باختن
که در میان این هر دو مرد سخی تر باشد و مزاح کمتر باید کرد آن داشتن
شطرنج و نرد باختن بسیار عادت مکن و اگر بازی باوقات
باز دیگر مباز الا بمرغی یا مهمانی یا بچیزی از محقرات بدرم مباز

که پیدا آمدن خصومت از او بیشتر بود و مردم با خصمی مقامری و اگر نیک دانی با خسیس
با کسی که در مقامری معروف باشد مباز و در نرد و شطرنج هر دو ادب نگاه دار
که بخت تو دولت بهره نکنی تا وی بخت آنچه خواهد برگیرد اگر نرد باشد بخت
کعبتین بر دو ده و با بزرگان و گران جانان و درستان هرگز گرو مباز
تا عربده نخیزد و در نرد از برای نقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند
مخور که فلان زخم زدی اگر راست گویی همه کس آن را دروغ پندارد
و اصل همه شر و عربده مزاح کردن است و بپرهیز از مزاح هر چند که
مزاح کردن عیب نیست و نبود چنانکه رسول نیز مزاح کرده است
اندر خبر است که پیرزنی در خانهٔ عایشه روزی از پیغمبر صلی الله علیه و آله
پرسید که روی من روی بهشتیان است یا دوزخیان رسول گفت پیرزنان
کف از روی مزاح که در آن جهان هیچ پیرزن در بهشت نباشد پیرزن
دلتنگ شد و بگریست و گفتار آنگاه رسول گفت مگری که سخن من
خلاف نیست از آنکه روز قیامت همه از گور جوان برخیزند پیرزن خوشدل
شد و مزاح شاید کردن اما فحش نباید گفت و اگر گویی با کسی
گوی که کمتر از تو بود و الا مکن و مگوی تا عزت نبرود و اگر ناچار گویی

با همسر

با همسر خویش گوی تا اگر جوابی دهند عیب نبود و هر هزل که گویی با جد آمیخته گوی
و از فحش پرهیز کن هر چند که مزاح بی هزل نبود اما با جدی نباید کرد که خوار کننده همه
قرار مزاح است و هرچه گویی ناچار بشنوی از مردم آن چشم دار که از تو بمردمان
رسد اما با هیچ کس جنگ مکن که جنگ کردن نه کار عاقلان است
و نه کار محتشمان کار زنان و کودکان است پس اگر اتفاق خصومت
افتد با کسی هرچه دانی و توانی مگوی و مکن و جنگ چنان کن که آشتی را
جای بود یکبارگی بی آزرم و لجوج مباش که از عادتهای فرومایگان یکی
لجاج است و بیشرمی و دلاترین عاقی متواضعیت که متواضعی نعمت
ایزدیست اما مزاح کردن و سیکی خوردن و عشق باختن کار جوانان است
چونکه حد و اندازه کار نگهداری بر نیکوترین وجهی همه بر تو بگردند چنانکه
از ملامت خلق رسته باشی و اندر سیکی خوردن و مزاح کردن سخنی گفتم
در باب عشق ورزیدن آنچه دانم نیز بگویم

## باب چهاردهم اندر آیین عشق بازی

بدان ای پسر که تا کسی را طبع لطیف نباشد عاشق
نشود از آنکه گفته اند من اشبه اباه فما ظلم و چون لطف در بار طبع لطیف
تواند او بخشش نه بینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از آنکه طبع جوانان

لطف‌تر از طبع پیران بود و نیز هیچ غلیظ طبع و گران جان عاشق نگردد
از آنکه این علتیست که روحانیان را بیشتر افتد امّا توجهد کن تا عاشق نشوی
که عاشقی کار با بلاست خاصه مردم پیر را که جز بسیم غرض حاصل نگردد بیت

بی سیم بدم زدن پدید آید درد | در بی سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم شبلی بحال خویش اندر خورد | بی سیم ز بازار تهی آید مرد

پس اگر وقتی باتفاق ترا سر خویش با کسی گردد معین دل مباش که
نه کار خردمندان است از آنکه مردم در عشق یا در وصال باشد یا در فراق
بدانکه یک ساله راحت وصال رنج یکروزه فراق نیرزد که عاشقی سراسر
رنج است هرچند که خوشست اگر در فراق باشی اندر عذاب باشی
اگر در وصال باشی معشوق تو از تو خبر دارد و فی المثل معشوق تو فرشته
بود بهیچ وقت از ملامت خلقان رسته نباشی پیوسته زانکه بشر
معشوق تو باشند از عادت خلق آنکه چنین است پس خود را نگاهدار
و از عاشقی بپرهیز که خردمندان از عاشقی بپرهیز توانستند
کردن زیرا که نخست چشم بیند آنگاه دل او را بپسندد و چون دل او را
بپسندد افتاد و طبع بدو مایل گردد و دل متقاضی دیدار او شود اگر تو

شهوت خویش را



شهوت خویش را فرمانبر دل کنی و دل را متابع شهوت گردانی و تدبیر
کنی که بیک بار و دیگر او را بنگری چون دیدار هر بار بشود هوای چشم غالب‌تر گردد و بر
قصد دیدار سوم کنی چون دیدار سوم دیدی و سخن و جواب شنیدی
خرقه رسن بر دل پس از آن اگر خواهی که خویشتن نگاه داری
نتوانی که کار از دست گذشته باشد هر روز عشق زیاده گردد و بزرگ‌تر
ترا متابع وی باید بودن امّا اگر بدیدار اوّل چنانکه داری چنین پای تقاضا
کند خود را برهای سر گل کنی تا بیش تا هر سه خویشتن را بجز کنی
مشغول همیداری و جای دیگر استفراغ همی‌کنی و چشم از دیدار وی بر
بندی هر رنجی یک هفته بود و بیش بار نیاید زود خویشتن را از
بلا بتوانی رهانیدن ولیکن چنین کردن نگار هر کس بود مردی
باید با عقل تمام که این علت مداوا بتواند کردن زیرا که عشق علتیست
چنانکه محمد زکریای رازی گوید اندر تقسیم العلل یاد کرده است سبب
علت عشق و دواء عشق جز روزه داشتن نیست و پیوسته بار گران
کشیدن و سفر دراز کردن و خود را در رنج داشتن و جماع کردن
بسیار و آنچه بدین ماند امّا اگر کسی را دوست داری که ترا از دیدار

او ناگزیر

از دیدار و خدمت او راحتی بود اوّل نانی و دوّم علفی و سوم جامهٔ و چهارم
دیرانی هر کس را بحدّ و اندازهٔ خویش از رزق حلال آماده هستی دیگر بیت
در عاشقی دیگر و در عاشقی کس را وقت خوش نباشد هر چند که اندر
آن پیر داند رهنی گفته **بیت** این آتش عشق تو خوشست اندر
هرگز دیدی آتش سوزنده خوش / بدانکه درستی بر دم وقتی خوش
نیست وقتی نا خوش و در عاشقی اندر بلا باشد لا محاله اگر کسی عاشق
شود هم آخر عذر باشد که هر که او را بنگرد معذور دارد و گویند جوان است
جهد کن که به پیری عاشق نگردی که پیر را هیچ عذر نباشد اگر چنانچه
از مردم عام باشی کار آسان تر است پس اگر پادشاه باشی زنهار
تا ازین معنی اندیشه کنی و زنهار دل در کسی نبندی که پادشاه را
پیرامن عشق گشتن سخت دشوار باشد چنانکه بروزگار جدّم
شمس المعالی بگرگان آمد بازرگانی بنده داشت و بهای آن بنده
دو هزار دینار گفت احمد جعفر سجستانی را که وزیر او بود فرمود تا آن غلام را
بخرد احمد غلام را بهزار و دویست دینار بخرید و بگرگان آورد
و پیش امیر برد امیر بدید و بپسندید و آن غلام را طشت داری داد
تا چندگاهی

تا چند گاهی برآمد روزی امیر دست می‌شست و آن غلام همی نگرید و
بچشمش همی نگریستی خوش آمد چون زمانی بگذشت بوزیر خویش
ابو العبّاس گفت که این غلام را آزاد کردم و فلان ده او را
بخشیدم منشوری بنویس و در شهر دختر کدخدائی از برای او بخواه
تا بخانهٔ خویش بنشیند تا آنکه که ریش برآورد و نخواهم که از خانه خود
بدر آید وزیر گفت آنچه فرمان خداوندست بجا آورم اما اگر رای خداوند
اقتضا کند بنده را بگوید که اندرین مقصود چیست امیر گفت امروز حالتی
چنین رفت و سخت زشت بود که پادشاه پنجاه ساله عاشق شود
مرا نگاه داشتن بندگان خدای باید و مشغول بودن باصلاح رعیت و لشکر
و مملکت خویش اگر من بعشق مشغول باشم نزد حق تعالی معذور نباشم
امّا جوان هر چه کند معذور باشد امّا بیکباره عاشق نباید بودن
هر چند که جوان باشد تا سیاست و حشمت خلل نیابد **حکایت**
بغزنین در شنیدم که ده غلام بودند و از جملهٔ ایشان یکی بود که
او را نوشتکین کفشدار گفتندی سلطان مسعود او را دوست می‌داشت
چند سال برآمد بر این حدیث هیچکس نتوانست دانستن که سلطان

گرا دوست بیدار و از جمله این غلامان هیچیک معلوم نداشتند که معشوق از جملهٔ ایشان کیست از آنکه هر عطا که ایشان را دادی همه را دادی تا هر کس پنداشتی خود را معشوق اوست و مقصود خود نوشتکین بودی و هیچکس ندانست تا بدین حال یکسال برآمد روزی در مستی گفت که هر چه پدرم ایاز را بخشیده بود از اقطاع و معاش جمله نوشتکین را بخشیدم تا آنکه بدانستند که مقصود از آن جمله نوشتکین است اکنون ای پسر هر چند که این همه قصه کردم آنرا که اتفاق عشق افتد دانم که بر قول من کار نکند که من خود این را بسر مستی همیگویم رباعی

هر آدمئی که حی و ناطق باشد ❊ باید که چو عذرا و چو وامق باشد

هر کو نه چنین بود منافق باشد ❊ مردم نبود هر آنکه نه عاشق باشد

هر چند که چنین گفته ام اما تو بر بیتهای من کار مکن و جهد کن تا عاشق نشوی پس اگر باشی کسی را باش که بدوستی ارزد افلاطون و بطلیموس نباشد ولیکن باید که اندک مایه خردی باشد و نیز دانم که اگر یوسف ابن یعقوب بود که ملاحتی و حلاوتی باشدش زبان مردم از طعنه و عیب ره بسته نبود

بعشق او



بعشق او معذور ندارند که خلق از عیب کردن و عیب جستن یکدیگر فارغ نباشند چنانکه یکی را گفتند که عیب هست گفت نه گفتند عیب جوی هست گفت بسیار گفتند که چنان دانیم که معیوب ترین کسی تویی اما اگر بهار روی معشوق را با خود مشغول باش اگر بری هیچ بیگانگان بوی مشغول مباش و دل در وی بسته مدار که در آن که خود شراب خوردن و بنپندار که بچشم همگنان چنان نماید که بچشم تو چنانکه گفته اند

بیت

ای وای بناگر تو بچشم همه مردم ❊ زان گونه نمائی که بچشم من درویش

چنانکه بچشم تو نیکو تر است نباید بود که بچشم دیگران زشت تر باشد و نیز بهر زمان او را میوه دوره و تفقد مکن و هر ساعت او را مخواه و در کنار او چیزی مگوی که مردمان دانند که غرض تو دیگر است باب پانزدهم اندر تمتع یافتن

بدان ای پسر اگر کسی را دوست داری و در مستی و هشیاری پیوسته بمباشرت مشغول مباش که آن نطفه از تو جدا میشود بهر باری جانی شخصی است پس اگر کنی بمستی مکن که زیان کار تر است اما در وقت خمار صواب تر بهر وقتی نباید کند آدمی را وقت باید که بیوا بود

بود تا آنگه فرقی بود میان او و بهائم اما از زنان و غلامان میل خویش را بیک
جنس مدار تا از هر دو گروه بهره ور باشی و از دوگانه یکی دشمن تو نباشند
و چنانکه گفتم مجامعت بسیار کردن زیان دارد پس باید که هر چه کنی
با شتها کنی و تکلف نکنی تا زیان کمتر دارد اما با شتها و بی اشتها بپر
هیز از گرمای گرم و از سرمای سرد که اندرین دو فصل زیان کار
خاصه پیران را و از هر وقت وقت بهار سازگارتر که در فصل
بهار هوا معتدل گردد و چشمهای آب زیاده شود و جهان روی بخوشی دارد
و راحت دهد و عالم کبیر چنان شود ار تا نبردی که تن ما که عالم صغیر
بود همچنان طبایع اندر تن ما معتدل گردد و خون اندر رگهای ما
زیاده شود و منی اندر پشت زیاده گردد بی قصدی مردم حاجتمند مجامعت
کردن شوند پس چون اشتهای طبیعت صادق شود آنگه زیان
کمتر دارد و رگ زدن نیز همچنین بود پس تا توانی در گرمای گرم و
سرمای سرد رگ مزن و اگر زیادتی بینی اندر خون تسکین خون
کن بشرابها و طعامهای موافق و چیزی مخالف مخور و در فصل تا
بستان میل بغلامان کن و در زمستان میل بزنان اندرین باب
نظم گفتم.



مختصر گفتیم

## باب شانزدهم اندر گرمابه رفتن

ای پسر چون بگرمابه شدن
حاجت شود سیر برو که زیان دارد و در گرمابه نیز بجماع مشغول نباید بود خاصه
در گرمابهٔ گرم که محمد زکریای رازی گوید عجب دارم که کسی سیر بگرمابهٔ گرم
رود و جماع کند و اندر وقت بمرگ مفاجا نمیرد اما گرمابه چیزی سخت جلیل است
که حکما بهتر از گرمابه چیزی نشناخته اند ولیکن با همه نیکی هر روز بگرمابه رفتن
سود ندارد بلکه زیان دارد که عصبهای مفاصل نرم کند و سختی وی ببرد
و طبیعت عادت کند هر روز بگرمابه شدن چون یک روز بگرمابه نرود از وی
چون بیمار باشد و اندامها درشت شود پس باید که بهر دو روز یکبار شود تا هم تن
را سود دارد و هم رعایتی مضبوط کند و چون بگرمابه روی در زمستان و تابستان
اول در خانهٔ سرد توقف کن چندانکه طبع از وی حظی بیابد آنگه در خانهٔ میانین
رو و آنجا یکزمان بنشین تا از آنجا نیز بهره بیابی آنگاه در خانهٔ گرم رو و ساعتی
همی باش تا حظ گرمابهٔ گرم نیز برداری و چون گرمابه در تو اثر کند بخانهٔ خلوت رو
و سر را آنجا بشوی و مقام نیکی بگزین و آب سخت گرم و سخت سرد بر خود مریز مگر
آب معتدل و اگر گرمابه خالی بود غنیمت بزرگ دان که حکیمان گرمابهٔ
خالی را غنیمت دانسته اند از جملهٔ غنیمت های بزرگ و چون از گرمابه بیرون

آنی هم بدان ترتیب در آی که در رفته باشی و موی نخست باید کردن
و آنگاه بیرون رفتن که با موی تر راه رفتن کار مخنثان است و چون
از گرمابه برآمده باشی با موی تر پیش بزرگان نشاید رفتن که بی
ادبی باشد و نفع و ضرر گرمابه این است که گفتم اما در گرمابه از آب خوردن
سخت و قاع بپرهیز که سخت زیان دارد و استسقا آرد مگر سخت مخمور
بود آنگاه روا باشد که اندکی بخورد و تسکین خمار کند و رسم درویشان و حکیمان
چنان است که چون از گرمابه بیرون آیند تا زمانی اندر مسلخ گرمابه
نخسبند بیرون نشوند ولیکن قوم دیگر را این رسم نیست **باب**
**هفدهم اندر خفتن و آسودن** بدان ای پسر که حکیمان خواب را مرگ
اصغر نام نهاده اند یعنی مرگ کوچک از آنکه هم خفته و هم مرده هر دو یکیست
چون این دو را از عالم هیچ آگاهی نیست و عادتی ناستوده است پیش
را کاهل کند و طبع را از حال بگرداند بیشتر چون مردم رسد صورت
وی تغیر کند یکی نشاط ناگهان یکی غم و یکی خشم و یکی خواب و یکی
مستی ششم پیری هر مردم چون پیر شوند از صورت خود بگردند و آن
خود نوعی دیگر است اما مرده تا خفته بوند در حکم زنده کانی بنود همچنان

بر مرده



بلغ در باب ۱۷

بر مرده قلم نیست بر خفته هم قلم نیست چنانکه من گویم **بیت**

گر چه بجفا پشت مرا دادی خم — من مهر تو بر دلم بگردانم کم
از تو بخورم از آنکه ای شهره صنم — تو خفته و بر خفته نرانند قلم

اما همچنانکه خفتن بسیار زیان کار است که اگر آدمی نا خفتن هم زیان کار است
را هفتاد و دو ساعت یعنی سه شبانروز قصد نگاه دارند که نخسبد و پیوسته
بستم بیدار دارند آنکس را هم مرگ مفاجا باشد اما همه کاری را اندازه
بود حکیمان چنین گفته اند که شبانه روزی بیست و چهار ساعت است چنان باید
که ازین بیست و چهار ساعت دو بهره بیدار باشی و بهره خفته هشت ساعت
بطاعت خدای تعالی زنده داشتن و هشت ساعت صرف کسب معاش
کردن و هشت دیگر بباید آرمیدن تا اعضائی که شانزده ساعت رنجه گشته
از حرکات تکلیفی آسوده گردد جاهلان دو بهره بخسبند و بهره بکار خویش
مشغول باشند و عاقلان بهره بخسبند و دو بهره بیدار باشند بدین قسمت
که گفتم بهر هشت ساعت از گونه دیگر و بدانکه ایزد تعالی شب را از بهر خواب آفرید
و از بهر آسایش بندگان خود چنانکه یاد میفرماید وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا
وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا و حقیقت بدان که تن زنده بجان است و تن

و تن مکان است و جان متمکن و هر یکی خاصیتی است چون زندگانی
و حرکات و سکون و هست خاصیت تن راحت چو مرگ و گرانی و سکون
تا تن و جان به یک جای باشند دل به خاصیت خویش تن را نگاه دارد
و به کار دارد و گاه تن خویش را از کار باز دارد و اندر غفلت کشد هر گاه تن
خاصیت خویش پدید کند مرگ و گرانی و سکون آید بخسبد و مثل
فرو خفتن آن چون خانه بود که بیفتد هر که را اندرون خانه فرو گیرد
پس تن که فرو خسبد همه اعضای مردم را فرو گیرد نه سمع شنود و نه بصر بیند
و نه ذوق چاشنی یابد و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی داند و کتابت و حفظ
و فکرت بیرون باشند پس ایشان را ازو نتواند گرفتن نه همین که بیش
را چو فرو خسبد فکرت خواب همی بیند کرامی کرد و حفظ نگاه دارد که تا چون
بیدار شود گوید که چنان و چنین دیدم در خواب و اگر این دو در مکان
خود بندی هر دو را فرو گرفتی چنانکه این دو بفکرت نتوانستی داشت
و اگر نطق و کتابت نه هر دو خویش بعهدی پس تن را اندر خواب
نتوانستی رفتن و بخواب اندر گفتن توانستی و کردی آنکه در خواب
کجا بودی و راحت و آسایش نبودی و آسودن حیوان در خواب است پس

ایزد تعا



ایزد تعالی خواب را بی حکمت نیافرید اما خواب به تکلف از خویش دور باید
کرد که از خود بشکردانیدن نه از حکمت است اما تابستان نیم روز
مهمان تعیلوله روند فی الجمله چند بار کرد تا بیشتر به بیداری رود که خواب کاهلی است
دراز در پیش اگر خفتی بر در یا لب تنها یار خفت یا باشدی که روح تو تازه کند
زیرا که خفته و مرده از قیاس یکی است از دو عالم هیچ خبردار ولیکن خفته با
حیات است و آن بیجان کهن فرقی باشد و باید که پیش از آفتاب
برآمدن بیدار باشی و برخیزی که فریضه حق تعالی گزارده باشی که هر کس
که پیش از آفتاب برآمدن بیدار باشد نیک روی بود و آنکه وقت نماز
از وی گذشته باشد شومی آن وی را در یابد پس بگاه برخیزد فریضه
خدای را بگذارد آنگه آغاز شغلهای خویش کن پس اگر بامداد آن شغل نباشد
و خواهی که نخچیر کردن و صید افکندن و تماشا روی روا بود نخچیر رو و بعیش
مشغول شو اما باید که رسم نخچیر کردن نیک بدانی **باب هجدهم در نخچیر
کردن و صید افکندن** بدان ای پسر که بر اسب نشستن و نخچیر کردن
و چوگان زدن کار بزرگان و شاهان است خاصه بجوانی اما هر کاری را حدی و اندا
زه باید تا با ترتیب بود و همه روزه نخچیر نبرد که نه ترتیب بود و در هفته دو روز

دو روز بنخچیر برو و روزی دو دیگر به شراب خوردن مشغول باش و روزی
دو بکدخدائی خویش پرداز و چون بر اسب نشینی بر اسب کوچک منشین
که مرد اگر چه محتشم باشد بر اسب کوچک حقیر نماید و اگر چه مرد حقیر بود بر اسب
بزرگ نیکو نماید و بر اسب رهوار جز بسفر منشین که چون بر اسب رهوار
بود مرد بر دست خویشتن افکنده دارد و اندر میان شهر بر اسب تیز جهنده منشین
تا بسبب تندی اسب از خویشتن غافل نباشی و مادام راست نشین
تا بر کوه زشت ننمائی و بنخچیرگاه اندر خیره اسب تاختن کار غلامان است
و از پس سباع اسب متاز که اندر نخچیر سباع هیچ فلاحی نبود و جز مخاطره
کردن هیچ حاصل نگردد که از اصل با دو پادشاه بزرگ اندر نخچیر سباع
هلاک شدند یکی جد پدر من امیر وشمگیر بن زیار و دیگر پسر عم من
امیر شرف الدین پس بگذار تا کهتران تو بتازند و خود متاز مگر که
پیش پادشاه بزرگ باشی و خواهی که خود را پیدا کنی و نام جوئی آنگه روا
باشد پس اگر نخچیر دوست داری نخچیر باز و یوز و چرغ و شاهین بیک
مشغول باش تا که هم نخچیر داری کرده باشی و هم خطر نباشد و آنگه بکری
هم بکار باز آید و گوشت سباع بکاری نیاید و نه پوست آن بپوشیدن

راشاید

راشاید پس اگر نخچیر کنی از دو گونه کن که پادشاهان کنند و بدست خود
باز پرانند و ملک عراق را رسم آنست که باز بدست خود نپرانند و هر دو گونه
رواست پس اگر پادشاه نباشی آنچه دل تو خواهد چنان کن پس
اگر پادشاه باشی و خواهی که بدست خود پرانی رواست اما هیچ باز را
پیش از یکبار مپران که پادشاه را نشاید که باز را دو بار پراند یکبار بپران
و نظاره همی کن تا اگر صید کرد و اگر نه بازی دیگر را بشتاب از باردار خود
که مقصود پادشاه از صید کردن تماشا بود نه گوشت و اگر پادشاه
سگ نخچیر کند نشاید که مجرهٔ سگ بدست گیرد بگذارد تا بندگان در پیش
او کشند و او نظاره همی کند و اگر نخچیر یوز کنی بر کفل اسب خویش
مگر که زشت بود کار یوزداران کردن و نیز شرط خود نبود سباعی را در قفای
خود گرفتن خاصه پادشاه را

## باب نوزدهم در چوگان زدن

و اگر نشاط چوگان زدن کنی ای پسر مادام چوگان زدن عادت
مکن که در آن بسیار خلق را بلا رسیده است

### حکایت

چنین گویند که عمرو لیث بیک چشم کور بود و آنگاه که میر خراسان
گشت روزی بمیدان رفت که گوی زند او را سپهسالاری بود که

بود که از هر خر گفتندی این از هر خر بیاید و عنان او بگرفت و گفت بکدام
که تو گوی زنی و چوگان بازی عمرو لیث گفت چونکه شما گوی زنید روا بود
و چون من چوگان زنم روا ندارید از هر خر گفت زیرا که ما را دو چشم است اگر گوی
بر چشمی افتد و بیک چشم کور شویم چشم دیگر ماند که بدان جهان ببینیم و تو خود
یکچشم داری اگر باتفاق گوی بر آن یک افتد امیر خراسان را بدرود
باید کردن عمرو لیث گفت با همه خری راست گفتی پذیرفتم که هرگز
تا من باشم گوی نزنم امّا اگر یکدو بار بجهت تماشا زند روا بود و لیکن بسیار
سوار نباید باشد تا با صدمتی نبود و هشت سوار بیش نباید که باشد و تو
بر سر یک میدان باش و دیگری در آخر میدان گوی و شش
کس دیگر در میدان همی ران هرگاه که گوی بری تو آید تو گوی را باز
گردان و همچنین بتقریب ران امّا اندر گرد و فر میاش تا از صدمت
ایمن باشی و مقصود تو نیز حاصل گردد و طریق چوگان زدن اینست
و اما چون در کارزار باشی آنجا سستی و درنگ شرط نیست

**باب بیستم اندر آئین کارزار کردن** ای پسر چون در کارزار باشی
آنجا سستی و درنگ شرط نیست چنان کن که خصم از تو شام خورد

و تو ن



و تو چاشت خورده باشی و چون در میان کارزار افتی هیچ تقصیر مکن و بر جان
خود مبخشای که آنرا که بگور باید خفت بخانه نباید خفتن چنانکه من این بیت همی گویم

رباعی

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت    با شیر بشمشیر سخن خواهم گفت
آنرا که بگور خفت باید بی جفت    با جفت بجای خویش نتواند خفت

و اندر حرکت تا گامی پیش توانی شد هرگز گامی پس منه و چون اندر
میان معرکه خصمان گرفتار آمدی از جنگ میاسا که بجنگ از جنگ دشمن
توانی رستن که تا در تو حرکات زنده همی بینند ایشان نیز از تو
همی شکوهند و اندر ای مرگ را بر دل همی گمارد لیکن از مرگ مترس
که شمشیر کوتاه در دست دلاوران دراز گردد و از کوشش کردن تقصیر
مکن که اگر از هیچگونه ترسی در دل تو آید اگر هزار جان داری یکی بدر نبری
و کمتر کسی بر تو چیره گردد آنگاه کشته شوی و به بدنامی نامت برآید و به
بیدلی معروف گردی از نام و نان برآئی و در میان همگنان خویش
شرمساری حاصل گردد و مرگ از آن زندگانی به باشد که به بیدلی
و بدنامی زیستن اما بخون ناحق دلیر مباش و خون هیچ مرد مسلمان

حلال مدان

حلال بدان الّا خون صعلوکان و دزدان و نباشان و خون کسی
که از روی شریعت قتل بر وی واجب بود که بلای دو جهانی در قتل
ناحق پیوسته است اوّل آنکه در قیامت مکافات آن بیابی و اندرین
جهان زشت نام گردی و هیچ کهتر از تو ایمن نباشد و امید خدمتکاران
از تو منقطع گردد و خلق از تو نفور گیرند و دشمن تو گردند و نیز مکافات
خون ناحق در آن جهان باشد که من در کتابها خوانده ام و نیز تجربت
کرده که مکافات در این جهان نیز بمردم رسد پس ظلم کننده را
اگر طالع قوی باشد و مکافات اینجا نی نرسد البته بفرزندان
آن برسد البته البته بر فرزندان خویش ببخشای و خون ناحق مریز
و بخون حق با آنچه بکه صلاح تو در آن است یعنی حفظ ملک و ملت تقصیر
مکن که آن تقصیر سبب فساد کار تو گردد چنانکه جدّ من شمس المعالی

حکایت **حکایت** کند

بدانکه شمس المعالی مردی قتال بود و بگناه هیچکس عفو نکردی مردی
سخت بد بود از بدی او لشکرش بر کینه شدند و با عم من ملک
المعالی یکی شدند و بیامدند و پدر من شمس المعالی را گرفتند بضرورت

[illegible]



بضرورت از آنکه لشکر گفتند که اگر تو با ما یکی نباشی با این ملک
شاهدت بیگانه درهیم چون دانست که پادشاهی از خاندان
او بیرون خواهد شد بضرورت ثبات ملک این کار بکرد و به
مقصود آمده است که چون ویرا گرفتند و بند کردند و در مهدی
نشاندند و سرکلان بر وی گماشتند بقلعهٔ جناشک فرستادند
و از جملهٔ سرکلان او مردی بود نام وی عبدالله جمّازه بان با او همراه بود
شمس المعالی آنمرد را گفت ای عبدالله هیچ دانی که این حال
بدین بزرگی را که سبب بود عبدالله گفت که فلان و فلان
نام پنج کس را بگفت که این کار ایشان کردند و در میان این
شغل من بودم که عبدالله و مردم را سرکند بیدادم تا که این کار را
بدینجا رسانیدم ولیکن تو این کار را از خود بین گفت چرا
گفت از بسیاری مردم کشتن تو را این کار افتاد شمس المعالی
گفت تو در غلطی که مرا این شغل از مردم ناکشتن افتاد نه از مردم
کشتن که اگر من ترا و این پنج کس دیگر را کشته بودمی مرا اینکار پیش
نیفتادی شش خون دیگر ببایست کردن و بسلامت بودن

و این بدان گفتم که تا در آنچه ببایست کردن تقصیر نکنی و آنچه بگذرد سخت نگیری
اما در حدیث کارزار کردن چنانکه گفتم باش و خویشتن بجای سپس
و البته از مرگ مترس که تا اجل خود را بجز دستکان ندهی بانت بشری
برنیاید و حقیقت بدان که هر که بزاید بمیرد که جانور سه نوع است حی ناطق
حی ناطق میت حی میت یعنی فرشتگان و آدمیان و وحوش و طیور
و در کتابی دیده ام از آن پارسیان بخط پهلوی که زردشت را پرسیدند
که جانور چند نوع است گفت زیا کر یا زکو یا میر از یا میر اپس معدوم گشت
همه زنده بمیرد و کس پیش از اجل نمیرد پس در کارزار این اعتقاد باید کردن
و کشته شدن تا نام و نان حاصل آید و در حدیث مرگ و مردن امیر
المؤمنین علیه السلام فرماید بیت یوم الذی ولدت من آن روز
بمردم که بزادم هر وقت از حدیثی بحدیثی همی روم و بسیار گویم از آنکه
گفته اند بسیار گوی بسیار دان باشد و بدانکه نام و نان از جهان بدست
توان آوردن و چون بدست آوردی جهد کن که جمع کنی و نگاهداری
و جمع بر موجب باب بیست و یکم در جمع کردن مال مصلحت همی کنی
ای پسر خویشتن را از جمع کردن و فراز آوردن چیز غافل مدار لیکن





از بهر چیزی مخاطره مکن و جهد کن تا هر چه فراز آوری نگاهداری و بهر باطلی از دست
مده که نگاهداشتن سخت تر از فراز آوردن بود و چون بهنگام در بایست
در بایست خرجی کنی جهد کن که عوض آن زود بجای نهی که چون همی برداری
و عوض باز جای نگذاری اگر گنج قارون باشد روزی سپری گردد و نیز
چنان دان دل بر چیز منه که دیرپا ابدی شماری تا اگر وقتی سپری گردد سخت
تنگدل نباشی اگرچه چیزی بسیار بود بتقدیر و تدبیر بکار بر که اندک
بتقدیر و تدبیر بهتر است از بسیار بی تقدیر و بی تدبیر و اگر بسیاری از تو
بماند دوست تر دارم که باندک نیازمند آید چه گفته اند که چیزی را که
بدشمنان بگذاری به که   بیت   از دوستان بخواهی
گر بمیری دشمنان بخورند    به که محتاج دوستان باشی
و اگرچه کم مایه چیز بود نگاهداشتن واجب دان که هر که اندک مایه
نگاه داشتن نداند بسیار هم نداند داشتن و کار خویش بدان
که کارکنان دار کاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد بدبختی است و رنج بردار
باش از آنکه چیز از رنج فراز آید و کاهلی بر رود از آنکه حکیمان گفته اند که
شاباشید که آبادان باشید و خرسند باشید تا توانگر باشید و فرزین باشید

تا بسیار دوست باشید پس گنج از رنج فراز آید بکاهلی و غفلت
آن را از دست دادن شرط خرد نباشد که هنگام نیاز پشیمانی سود
ندارد ولیکن چون رنج خود بری بکوش که بر هم تو خوری و اگرچه عزیزست
از سزاوار چیزی دریغ مدار که بهمه حال کس چیزی بگور نبرد ولیکن خرج
باندازهٔ دخل کن تا نیاز اندر تو راه نیابد که نیاز اندر خانهٔ درویشان
بود بلکه اندر خانهٔ بود که درمی دخل بود و حبهٔ خرج و اگر خرج از دخل کمتر بود
خلل هرگز بخانه او راه نیابد و بدانچه داری قانع باش که قانعی دوم
بی نیازیست و گفته اند القنوع غنا که هر آن روزی که قسمت تست پیکان خود
پیکان بتو رسد و هر کاری که از سخی نیکو یا شفاعت مردمان راست کرد
و چیز بدان کار بدل کن که مردم بی چیز را قدری نبود مردمان عامه همه توا
نگران را دوست دارند بلا نفع و همه درویشان را دشمن دارند بلا ضرری که بد
ترین حالی مردم را نیازمندی است بدانکه هر خصلتی که آن ستایش توانگرانست
همان خصلت نکوهش درویشان است و آرایش مردم اندر چیز دادن است
وقدر هر کسی بر مقدار آنکس شناس اسراف را اما شوم دان و هر چه
خدای تعالی از او دشمن دارد بر بندگان خدای شوم بود قوله تعالی ولا تسرفوا انه

ولا تسرفوا

ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین چیزی که خدای تعالی آنرا دوست ندارد تو نیز دوست
مدار که هر چیزی را سببی هست و سبب درویشی اسرافست و نه اسراف
خرج نفقات بود که در خوردن و گفتن و کردن و هر شغلی که بود اسراف
نشاید که کنند از آنکه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل را بمیراند
نه می بینی که زندگانی چراغ نه از روغن بود اما اگر از قیاس زیاده باشد
چنانکه از نوک چراغدان از سر فتیله بگذرد بیشک چراغ بمیرد همان روغن
که از اعتدال سبب حیات آن بود از اسراف سبب ممات آن گردد
پس معلوم گشت که هم از روغن زنده بود و هم از روغن بمیرد و خدای تعالی
اسراف را بدین سبب دشمن دارد و حکما پسندیده اند در هیچ کاری
اسراف کردن که عاقبت سرفی همه زیان است اما زندگانی را تلخ مدار
و در روزی بر خود مبند و خویش را نیکو دار و از آنچه در بایست بود تقصیر
مکن که بر خویشتن سر تنه کنی چه مال اگرچه عزیزست از جان عزیزتر
نیست فی الجمله جهد کن تا آنچه فراز آوری بصلاح بکار بری و چیز خویش
بدست بخیلان بسیار و بمقامر و یکی خوارهٔ را بهیچ استوار مدار و همه کس را از دزد
بند ار تا مال تو از دزد ایمن باشد و در جمع کردن تقصیر مکن که هر که در کار خود

تقصیر کند از سعادت هیچ توفیر نیابد و از عرضهای بی بهره ماند زیرا که شتابانی
دریغ است چنانکه آسودن امروزین رنج فردا آئین است و هر چه بدست
آوری از درمی دو دانگ باید که خرج عیالان کنی و دو دانگ ذخیره نهی
از بهر ضرورت و ثلث بروی کنی و از چشم بیندازی از بهر ایام ضعیفی و پیری
و آن دو دانگ که باقی ماند تجمل خویش کن و تجمل آن کن که نمیرد و کهنه
نگردد چون جواهر و زرینه و سیمینه و امثال آن پس اگر بیشتر بود با ملاک ده
و چون تجمل ساختی بفروش و مگوی که بفروشم و عوض بستانم که عوض
باز خریده نگردد و خانه تهی ماند و پس روزگاری برنیاید که تو مفلس تر از همه
شوی و نیز بهر ضرورتی که ترا بود وام مکن و چیز خود بگرو منه و البته زر
بسود مستان و وام را دلیل بی آزرمی بزرگ دان و نیز تا بتوانی کس را
وام مده خاصه مر دوستان را که آزار باز خواستن وام بزرگتر از نادادن
است پس اگر دهی درم وام داده را از کیسهٔ خویش شمر تصور کن که این
درم بدین دوست بخشیده‌ای تا وی باز ندهد از وی طلب مکن تا بجهة تقا
ضای زر دوستی بسیری نگردد که دوست را دشمن توان کردن
اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود که آن کار کودکان است

و این



و این کار عاقلان و از مال خویش مردمان مستحق را بهره ور کن و در چیز مردمان
طمع مدار تا آنکه بهترین همه مردمان باشی و چیز خود را از آن خود و چیز دیگران را
از آن دیگران دان تا با امانت و راستی معروف گردی

## باب بیست و دوم اندر امانت نگاه داشتن

ای پسر اگر چنانچه کسی ترا امانت بسپارد تا بتوانی بهیچ حال مپذیر از آنکه
امانت پذرفتن بلا پذیرفتن است زیرا که عاقبت آن از سه وجه بیرون نیست
یا امانت بسلامت بدو باز رسانی چنانکه خدای تعالی فرموده است
ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها طریق مردمی آنست و چون
مردی که امانت بپذیری و چون پذیرفتی نگاهداری تا آنرا بسلامت
بخداوند حق بازرسانی

### حکایت

چنان که شنیدم مردی سحرگاه بتاریکی از خانه بیرون رفت تا بگرمابه
رود در راه دوستی را از آن خویش دید گفت مرافقت کنی تا بگرمابه
گفت با تو همراهی کنم ولیکن اندر گرمابه نیایم که شغلی دارم تا نزدیک
گرمابه با وی برفت تا آنکه بر سر دوراهی رسید بی آنکه مرد را خبر کند
بازگشت و براهی دیگر برفت اتفاقاً طراری از پس این مرد همی رفت

چنان پنداشت که دویست و سی است این مرد صد دینار در آستین
داشت دستارچه از آستین بدر آورد و بدین طرار داد و گفت که
برادر این امانتست در نزد تو تا من از حمام بیرون آیم بمن ده طرار
زر از وی بستد و همانجا مقام کرد تا از گرمابه باز آمد روز برآمده بود و روشن
شده جامه بپوشید و در راه همی رفت طرار ویرا باز خواند و گفت
ای جوان مرد زر خود باز ستان و ببر که من امروز از شغل خویش باز
ماندم از نگاهداشتن امانت تو آن مرد گفت کدام زر و تو کیستی
گفت من مردی طرارم مرد گفت اگر طراری چرا زر را نبردی طرار
گفت اگر هزار دینار بود بردمی و از تو نیندیشیدمی ولیکن تو امانت
بمن سپردی امانت بردن شرط جوانمردی نیست پس اگر چه
بخداوند حق باز رسانی و بس رنجها در نگاه داشتن آن بتو برسد
از تو هیچ منت ندارد که باید مال خود باز ستدم درست که باید پس
رنج کشیدن تو ولی منت بنه و اگر فنا کردی هیچکس باور ندارد و تو بخیانت
نزد مردم منسوب کردی و غرامت آنرا بباید کشیدن و اگر
منکر شوی بستم از تو باز ستانند و پس از آن کس بر تو اعتماد نکند

و اگر بر تو

و اگر بر تو بماند مظالمی بر گردن خویش کرده باشی اما اگر پیش کسی امانتی نهی پنها
پنهان منه ولی دو گواه عدل خبر خود بکسی مده و با آنچه دادی حجتی از وی بستان
تا از داوری رسته باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش که دلیری بدا
وری اندر نشان ستمکاریست و تا بتوانی هرگز سوگند بدروغ در راست
و راست مخور و نیز خویشتن را بسوگند خوردن معروف مکن تا اگر وقتی
سوگند خوری ترا براست دارند و هر چند که توانگری باشی و راستگوی
نباشی خویشتن را از جملهٔ درویشان کمتر دان دروغ گوئی عاقبت جز
درویشی نباشد و امانت را کار بند که امانت را کیمیای زر گفته
اند و راست گوی که مال عالم امینان راست و بکوش که فریبنده
نباشی خاصه در ستد و داد و حذر کن که فریفته شوی از بهر شهوت

## باب بیست و سوم در برده خریدن

ای پسر اگر برده خری هشیار باش که آن خریدن علمی دشوارست
بسیار بندهٔ نیکو صورت بود که چون بعضو دروی نگری بخلاف
آن باشد و چنان گمان برند بیشتر خلق که بنده خریدن از جملهٔ بازر
گانیست و ندانند که برده خریدن از جملهٔ فیلسوفیست که هر کس

که متاعی خرید که آنرا شناسد مغبون باشد و صعبتر از آن شناختن
آدمیست که عیب و هنر آدمی بسیار باشد که صد هنر بپوشاند چنانکه
که یک هنر بود که صد عیب بپوشاند و آدمی را نتوان شناخت الا
بعلم فراست و علم نبوتست که بکمال آن هر کس نرسد مگر
پیغمبر مرسل که بفراست بتواند دانستن باطن مردم را بدانکه در شرای
ممالیک سه شرطست یکی شناختن عیب و هنر در ظاهر و باطن ایشان
از فراست دوم آگاه شدن از علتهای پنهان و آشکارا بعلامت سوم دانستن
جنسها و هنر و عیبهای جنس اما اول شرط فراست آنست که چون بنده خری نیک تأمل
کنی از آنکه بنده کار را خریداران گونه‌اند هر کس بود در روی نگرد و بتن و اطراف ننگرد
و کس بود که بتن و اطراف نگرد و در روی ننگرد و اما هر که در بنده نگرد باید اول
روی بیند آنگه در قوائم نگرد پس آن بهر خوبروی طلبی که تو روی آن پیوسته
بینی و تن آن باوقات بینی پس اول در چشم و ابروی آن نگاه کن آنگاه
در بینی او نگر پس در لب و دندان او پس بموی او نگر که خدای تعالی همه نیکوئی
در چشم و ابرو آفریده است و ملاحت در بینی و حلاوت در لب و دندان و طراوت
در پوست در روی و موی را از بهر آن همه زینت آفریده پس چنان باید که این





چیزها تجربت کنی و چون در چشم و بینی او ملاحت بینی و در لب و دندان حلاوت
و در پوست طراوت آنگه بتن و اطراف مشغول باش پس همه تن باید که
ملیح بود بمذهب حسن ملیح بی نیکوئی به که نیکوئی بی ملاحت و گفته‌اند که بنده که از
بهر کار خری باید بدانی که چه فراست باید اکنون اول علامت بنده که خری از جهت
معاشرت باید که معتدل بود اندر بالا بدرازی و کوتاهی و فربهی و لاغری و سرخ
و سپیدی و نیکو زموی و شهلاچشم و سیاه‌شره و ابرو کشیده و کشیده بینی و باریک
میان و مدور سر و نرم و گرد زنخدان و سرخ لب و هر غلامی که چنین زیبا خوش خوی
و وفادار و لطیف طبع و سازگار بود و علامت غلامی که دانا در وزیر است
معتدل گوشت و معتدل رنگ و سپیدی لعل فام و پهن پیشانی و گشاده میان
انگشتان و با خنده خنده‌ناک چنین غلام از بهر علم آموختن و کدخدائی فرمودن
و خازنی و بهر شغل لایق بود و علامت غلامی ملاهی را آنست که نرم باید که بود
خاصه پرشت و باریک انگشتان نه لاغر و نه فربه و بپرهیز از آنکه بر چهره او گوشت
بسیار باشد چه دل کور بود و هیچ چیز نتواند آموخت اما باید که نرم کف بود و گشاده
میان انگشتان و روشن چهره و تنگ پوست و موی نه سخت دراز و نه سخت کوتاه
و نه سخت سیاه و نه سخت سرخ بود و شهلاچشم و زیر پای او هموار بود چنین غلام

ازشنه وقیس که بود زود آموز خاصه خنیاگری را علامت غلامی که
سلاح را شاید سطبر موی و تمام بالا و راست قامت و قوی ترکیب
و سخت گوشت و سطبر استخوان و درشت مفاصل و پی برتن پیدا
و سطبر انگشت و گرد سر و پهن شکم و برچیده سرین و درهم کشیده روی
اگر ازرق چشم بود شاید هر غلامی که چنین بود مبارز و شجاع بود و غلامی که
غلامی که خادمی را شاید از بهر خانه سیاه پوست و خشک اندام و تنک
موی و باریک ساق و سطبر لب و کوتاه انگشت و باریک گردن چنین
غلام خادمی سرای زنان را شاید و نشاید که سپید پوست بود و گونه
سرخ باشد و پرهیز کن از اشقر و فتاده موی و نباید که در چشمش رعونت
بود که غلامی که چنین بود یا زن دوست بود یا قواد و علامت غلامی که
بیشرم و عوان بود ستوربانی را شاید باید که گشاده بر باشد و فراخ سینه
و ازرق چشم و دراز لب و فراخ دهان چنین غلام سخت
بشر بود و ناپاک و شر انگیز و علامت غلامی که طباخی را شاید
و فراشی را باید باید که پاک روی و پاک تن باشد و گرد روی و باریک
دست و پای و شهلا چشم که بکبودی زند و تمام قد و قامت و خاموش

دلی که

سری سرا ادمی گون و فرو افتاده بود و چنین غلامی این کار را شاید
اما آنچه گفتم که از جنس جنس خبر باید داشت بگویم باید که بدانکه ترک نیک
جنس است هر جنس را طبع دیگر است از جملهٔ ایشان از همه بدگهرتر و بد
خوی تر قبچاقی است و غزز از همه خوشخوی تر و بمعاشرت فرمانبردار تر
ختلی و ختنی و تبتی و از همه دلیرتر و بلاکش تر و سازنده تر تاتاری و یغمائی
و از همه سست تر و کاهلتر چگلی بود و هندی غیر از آنست و صورت هندوان
بخلاف اینست اما ترک زاد را رطوبتی و صفائیست که هندو زاد را نیست
اما الانی شب دلیرتر از ترک بود و در ایشان چند عیب بود چون دزدی
و بیوفائی و بهانه گیری و کند کاری و سست طبعی و خداوند دشمنی و گریز
پائی اما هنرش آن بود که نرم تن و نیک طبع و درشت زبان و دلیر درابر
بود عیب رومی آنست که بی زبان و بد دل و سست طبع و کاهل و حریص
و زود خشم و دنیا دوست بود و هنرش آن بود که خویشتن دار و مهربان
و کدخدا و سر زبان نگاهدار باشد اما عیب ارمنی آن بود که بد دل
و دزد و چرکن و گریزنده و بیفرمان و بیهوده گوی و خائن و دروغ گوی
و کفر دوست و بد دل و خداوند دشمن و سر تا پای او بعیب نزدیکتر

بود که بهتر و عیب بسند و آن بود که بیزبان بود و در خانه کنیزکان از و ایمن
باشند اما اجناس بهند و نه چنین اجناس دیگر قوم است از آنکه خلق بیکدیگر
آمیخته اند مگر بهند و اینکه از روزگار آدم باز عادت ایشان چنانست که هیچ
پیشه ور جز با یکدیگر پیوند نکنند چنانکه دختر بقال ببقال دهند و خواهر
قصابان بقصابان و خبازان بخبازان و سپاهی بسپاهی و بنگر
به بنگر و برهمن ببرهمن هر جنسی از ایشان درجه دیگر و طبع دیگر دارد
اگر بشرح گوییم کتاب دراز گردد اما بهترین ایشان که هم مهربان
بود و هم شجاع باید که برهمن بود یا زادت یا کرار برهمن عاقل
بود و زادت شجاع کرار که فدا باشد اما نوبی و حبشی بی عیب تر بوند
و حبشی از نوبی بهتر بود که اندر ستایش حبشی از رسول بسیار خبر است
اینست معرفت اجناس و هنر و عیب هریک گفته شد اکنون شرط
سوم آنست که آگاه باشی بکلیت از عیبهای ظاهری و باطنی بعلامت
و باید که در وقت خریدن غافل نباشی که بسیار عیب بود که زشت
نماید و دیگر چهره آدمی پیوسته بیک حال نباشد گاه بخوبی و گاه بزشتی
همی گراید و نیک نگاه کن تا در همه اندام وی بر تو چیزی پوشیده
نگردد

مگر زرد و بسیار علتهای نهانی بود و علتی که قصد آمدن کند و هنوز نیامده باشد
و تا چند روز خواهد آمدن آنرا علامتها بود چنانکه اگر در گونه لختی زردفام
بود و رنگ لبش گشته بود و نیز چشمهایش پژمرده بود دلیل بواسیر کند
و آنکه برگ چشمها دایم آماس دارد دلیل استسقا و سرخی چشم و ممتلی بودن
رگهای پیشانی دلیل صرع باشد و موی کندن و برچیدن مژگان لب
خائیدن بسیار دلیل مالیخولیا بود و کژی استخوان بینی و ناهمواری بینی
دلیل ناسور و بواسیر کند موی سخت سطبر و سیاه و خشن چنانکه جای
جای سیاه تر باشد دلیل است که موی او رنگ کرده باشند و بر
تن جائی که نه جای داغ بود داغ بیینی نگه کن تا برای برص نباشد
و گشتن رنگ لب و زردی چشم دلیل یرقان کند باید که غلا
مان را لت بخرابانی و بهر دو پهلوی ایشان را بمالی و بنگری که هیچ
دردی و آماسی دارد اگر دارد درد جگر و سپرز باشد چون این علتهای
نهانی تجسس کردی از آشکار نیز تجربی از بوی بینی و از بوی دهن و نا
سوده گرانی چشم و گرانی گوش و سستی گفتار و تیزی و ناهمواری
سخن و رفتن بر طریق و درستی مفاصل و سختی بن دندان تا بر تو

بر تو مخوف نگردد و چون آنهمه که گفتم بدیده باشی و معلوم کرده پس
آن بندهٔ که خری از مردمان باصلاح خر تا در خانه تو نیز باصلاح و سلامت
باشد و تا اعجمی یابی پارسی گوی مخر که اعجمی را بخوی خویش برتوان
آوردن و بوقتی که شهوت بر تو غالب گردد بنده و کنیزک را بعرض
پیش میار که از غلبهٔ شهوت اندران وقت زشت بچشم تو زیبا
نماید نخست تسکین شهوت کن انگه بخریدن ایشان مشغول باش
و آن بندگان که بجایی دیگر عزیز بوده باشند مخر که اگرچه ایشان را عزیز
داری از تو منت برندارند که خود را جای دیگر همچنین دیده باشند و اگر
خوار و ذلیل داری یا فروختن خواهد یا گریز و یا بدل دشمن تو بوده
از جائی خر که اندران خانه بد داشته باشند تا باندک مایهٔ نیکی داشت
از تو سپاس دارد و تورا دوست باشد و اورا هر وقتی درم ده
که اگر بنده بی ضرورت بطلب درم رود و از ین خرا تولد کند و بندهٔ
قیمتی خر که هر کس باندازهٔ قیمت او بود و آن بنده که خواجگان بسیار
خریده باشند مخر که زن بسیار شوهر و بندهٔ بسیار خواجه بردل
آسوده ندارند و آنچه خری روز خریدن خر بنده چون بحقیقت فروخت

خواهد اورا بفروش



خواهد اورا بفروش و با او ستیزه مکن از آنکه زن چون طلاق خواهد
بباید دادن و آن بنده فروخت خواهد هیچکس ازو راحت
نه بیند و اگر بندهٔ بقصد و عمد در خدمت تو تقصیر کند نه بسهوی و
خطائی بستم اورا زود بهی بیاموز که او بهیچ حال جلد در زیر نشود اورا
بفروش که خفته را ببانگی بیدار توان کرد و تن زده را ببانگ صد
بوق و کوس بیدار نتوان کرد و عیال نابکار آینده کم کن که کم
عیالی دوم توانگری است و خدمت کاری چندان دار که بکار بزرد آنکه
داری بسزا نیکو دار که یکتن ساخته داری به که دو تن ناساخته
و مگذار که بندگان در سرای تو برادر خوانده گیرند و کنیزکان نیز
خواهر خوانده گیرند که تولد این بزرگ باشد و بر بنده و آزاد خویش
بار طاقت برنه تا از بیطاقتی بیفرمانی نکنند و خود را بانصاف
آراسته کن تا آراسته آراستگان باشی و بنده باید که پدر
و مادر و برادر خداوند خویش را داند و بندهٔ نخاس فرسعه مخر که بنده
از نخاس چنان ترسد که خر از بیطار و بندهٔ که بهر وقت و بهر کاری
فروخت خواهد و از خریدار فروخت خویش عیب ندارد دل بر وی منه

که از وی فلاح نیاید زود بدیگری بدل کن و جهان طلب که بدین
بود که گفتم تا مغبون نگردی و مال بهرزه نرود

## باب بیست و چهارم اندر خانه و املاک و عقار خریدن

امّا ای پسر اگر خواهی خانه و ضیعت خریدن هر چه خواهی از خرید
و فروخت باید که حدّ بیع و شری نگاه داری و هر چه خری در وقت
کسد خر و آنچه فروشی هنگام رواجی فروش و از سود طلب کردن
عیب مدار که گفته اند شعر بباید چخید ار بخواهی خرید
و از مکاس کردن غافل مباش که مکاس نیمی از تجارتست
امّا آنچه خری باندازه سود و زیان باید خریدن و اگر خواهی که بر مایه
زیان نکنی از سودی که عاقبت آن زیانست بپرهیز و اگر خواهی که
با خواسته بسیار درویش نگردی حسود و آزمند مباش و در همه
کارها صبور باش که صبّاری دوّم عاقلیست و در هیچ کار از صلاح
خویش غافل مباش که غافلی دوم احمقیست و اندر کارها تهوّر
مکن که تهوّر دوّم جاهلیست و چون کار بر تو پوشیده بود و شغلی
بر تو بسته گردد زود بر سر رشته رو و صبوری پیشه کن تا و

تا روی کار

تا روی کار پدید آید که هیچکار بشتاب زده کی درست نگردد و
نیکو نشود و چون بر سر بیع و شری رسیدی اگر خواهی خانه
خری اندر محلّه خر که مردمان مصلح باشند و بر کناره شهر مخر
و اندر زیر باره مخر هر ارزانی که بود و خانه ویران مخر و اوّل
همسایه نگر که کیست که گفته اند الجار ثمّ الدّار و بزرجمهر گوید
چهار چیز بلای بزرگست همسایه بد و عیال بسیار و زن ناساز
گار و تنگدستی و البته همسایگی عوانان و دانشمندان
و خادمان خانه مخر و جهد کن که از آن محلّه خانه خری که توان
گرین کسی تو باشی امّا همسایه مصلح گزین چون خانه خریدی
همسایه را حق و حرمت نگاه دار که گفته اند الجار احقّ بالصفقة
و با مردمان کوی و محلّه نیکو باش و بیماران را بپرسش رو و خداوندان
عزا را بتعزیت و جنازه رفتن بجای آر و هر شغلی که همسایه را
بود وی موافقت کن اگر شادی بود بادی شادی کن و لطافت
خویش هدیه فرست از خوردنی و داشتنی تا اگر محتشم ترین کوی
تو باشی و کودکان همسایه را که بینی ببوس و بکنار گیر و بنواز

و پیران محلّه را حرمت دار و در مسجد کوی جماعت را بپای دارند
و ماه رمضان بشمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن که برد
تا هر کسی آن راه دارند که مردمان با ایشان دارند و بدانکه مردم
هر چه بیابد از نیک و بد از ورزیدهٔ خویش یابد پس تا کردنی مکن
و ناگفتنی مگو که هر کس آن کند که نباید کردن آن بیند که
نباید دیدن امّا محلّ خویش تا بتوانی در شهرهای بزرگ بساز
و اندران شهر بنه که توراست زکار باشد و چنان خانه بساز بام تو
از بام دیگران بلندتر باشد امّا تو زیح نگرستن خویش از همسایه
دور دار و اگر صنعت خری بی همه بخر و تا دان زده رغبت مکن
و هر چه خری بفراخ مال خر با صنعت شمار و سناس امّا چون
صنعت خریدی پیوسته اندر عمارت آن باش و هر روز
عمارتی بنوی همیکن تا در هر وقتی دخلی بنوی همی یابی البته
از عمارت کردن ضیاع و عقار خویش میاسای که
ضیاع بدخل عزیز بود که اگر بی دخل روا باشد چنان
دان که همهٔ بنا با ها ضیاع لفت که ده قدار بده و ضیاع

رابدخل



را بدخل و دخل جز بعمارت نبود **باب بیست و پنجم اندر چارپای
خریدن** ای پسر اگر اسب خری هشیار باش تا بر تو غلط
نرود که جوهر اسب و آدمی را چندان فرق نیست اسب نیک
و مردم نیک را هر قیمت که برنهی بر تابد چنانکه مرد بد و اسب بد را
هر چند نکوهی بتوانی نکوهیدن و حکیمان گفته اند جهان بمردم
بپایست و مردم بحیوان و نیکوتر حیوانی از جملهٔ حیوانات اسب
است و تعهّد آن هم از کدخدائیست و هم از مروّت و در مثل
گویند که اسب و جامه را نیکو دار تا چارو اسب ترا نیکو دارند و
معرفت نیک و بد اسبان دشوارتر از مردم بود که مردم با معنی
باشد و اسب را نبود خبر که دعوی و دعوی اسب دیدار اسب
است تا که از معنی خبر یافتن اوّل بدیدار نگر که اگر بهنر غلط کنی
بدیدار نکنی که اغلب اسب نیک را صورت نیکو است و بدیدار
بود پس نیکوترین صورتی چنان است که استخوان سطبره
گوید باید که دندان او باریک و پیوسته و سپید بود و لب زیرین
او درازتر از لب بالا و بینی بلند و فراخ و کشیده و پهن پیشانی

داهنش بنا گوش و درازگوش و میان گوشها کشاده و آمیخته
گردن و باریک شکم کاه و بن گردن سطبر و بلند و پشت کاه گر
تاه و فراخ سینه و میان دست و پای او کشاده و دم او کشن و بن دم
و دراز و بن دم او باریک و کوتاه سیاه چشم و سیاه خایه و سیاه
سره و اندر رفتن براه هشیار و بالیده خرد کار و معلّق سرون و عریض
کفل و دوری ران آن بر کرده و چون برابر خویشتن حرکت
کند باید که از حرکت مرد آگاه باشد و این هنرها که گفتم باید که در
هر اسبی علی الاطلاق باشد تا نیک بود و آنکه در اسبی بود و دیگری نبود
هنر از همه رنگها بهتر کمیت خرما گون است که هم نیکو و زیبا بود
و هم اندر سرما و گرما توانا و صبور و رنج کش باشد اما اسب
چرم ضعیف بود ولیکن اگر خایه و میان رانها و گرد و سم و دست
و پای و ناصیه و دم سیاه باشد نیک بود و اسب زرده اگر
خنگ نیک است که زردیش بغایت بود و ناصیه و خایه و گرد
و میان ران و چشم و لب او اینهمه سیاه بود و اسب سمند
باید که همچنین باشد کلگون باید که یکرنگ بود و هیچ ابلقی

اندر پای



و آن را نیز باید که سیاهی بدین بود که گفتم و نباید که سرخ
چشم باشد که بیشتر اسب سرخ چشم دیوانه بود و معیوب و اسب
بور کم بود که نیک باشد و اگر بیشتر بد باشد خاصه که چشم
و گرد و خایه و سم او سفید باشد و اسب دیزه که سیاه قوایم
بود بدان صفت که زرده را گفتم نیک بود و اسب ابلق
ناستوده بود و نیک کم و چون هنرهای اسب بدانستی عیبها نیز
بدان که در اسب چند گونه عیبست عیبی که بکار زیان دارد و عیبی که
بدیدار زشت بود و باشد که نه چنان باشد ولیکن مشوم بود و صاحب
کش بود و باشد که با علتها و خوی بد بود که بعضی بتوان برد و بعضی
را نتوان برد و هر عیبی و علتی را نامیست که بدان نام توان
دانستن چنانکه یاد کنم و علامتش آنست که اول آنکه لنگ بود و راه
بسیار کم کند و چون مادیانی بیند اگرچه نر فرو هلد بانگ بدارد
و اسب اخشی مشکور بود که بیشتر از چیزی که دیگر اسبان از آن
برمند او نرمد و هر جای بد که رانی برود و پرهیز نکند و اسب
کر بد بود و علامتش آنست که چون آواز اسبان بشنود بانگ

ندارد و جواب بدهد و مادام که گوشش پس افکنده بود و اسب چپ
بد بود در خطا اسب را کند و علامتش آنست که حدقهٔ چشم او سیاهی
بود که بسبزی زند و مادام چشم کشیده دارد چنانکه مژه بر هم نزند و آن
عیب باشد که در یکچشم بود و باشد که در هر دو بود امّا لطاهر اسب احوا
احول معیوب باشد ولیکن عرب و عجم متفق اند که بسیار کمت
و چنان شنیدم که دلدل احول بوده است و اسب ارجل و هم یعنی
پای سفید شوم باشد و اگر بپای چپ یا بدست چپ سفید بود شوم
تر باشد و اسب ازرق اگر بهر دو چشم ازرق بود روا باشد و اگر
بیک چشم ازرق بود خاصه چپ بد بود و اسب مغرب بد بود هم
یعنی سپید چشم اسب نور بد بود و اسب اقود نیز بد بود یعنی راست کردن و چنین است
میگردد و اسب حرون نیز بد بود انکه هر دو پایش کژ بود و بپارسی کمان پای گویند اسب
سپید و اسب فالج شوم بود آنکه بالای گردنهای موی دارد و اسب مهقوع مهقوع یعنی
آنکه گردهای زیر بغلش بود و اگر دو تای بود شوم تر و فرسون هم شوم است که گردهای
بالای سم دارد از درون سو و از برون سو روا بود و اسب فیر نیز بد بود یعنی سم گرد ته
دانرا احیف نیز خوانند از آنکه مادام عورتش پیدا بود و اسب سک دم نیز بد بود

از آنکه پای



ازانکه پا بر جای خویش نتواند نهاد و اسپ هم بد بود دایم ؛
لنگ بود و آن نیست که بر مفاصل غدد دارد و اسب ؛
عروق نیز بد بود و آن آن بود که استخوان بر مفاصل پای
دارد و آنرا قرن خوانند مانع الرکاب و سرکش باشد و گزنده و
و لبسیار بانگ و ضراط و لگدزن و آنکه بسرگین افکندن
درنگ کند و آنکه سر بسیار فرود هلد اینهمه بد بود و اسب زاغ چشم
و شب کور نیز بد بود **حکایت** شنیدم در حکایتی که چوپان
احمد فریغون روز نوروز پیش وی رفت که هدیهٔ نوروزی
نیاوردم امّا بشارتی به از هدیه آوردم احمد گفت که دوش تو را
هزار مادیان کرّهٔ زاغ چشم زائیده است احمد فرمود وی را صد چوب
زدن گفت این چه بشارت بود که مرا هزار کرّهٔ شبکور
بزاید اکنون از علتهای ایشان نیز بگویم تا آنکه آگاه باشی و نام
هر یک نیز بدانی **اوّل** اهشار ۲ وششش ۳ کعاب ۴
وعرن ۵ وسفاق ۶ وحمر ۷ وقع ۸ ناصور ۹
جذام ۱۰ برص ۱۱ وحرد ۱۲ نمله ودلح ۱۳ نفخه ۱۴ وقفد

وقعد ذاربهش ١٥ ورطان وفستق ١٦ وبلکنا ١٧ ونعش ١٨ وحدة
وخناق ١٩ وربو ٢٠ وسعل ٢١ وعصاص وسبل وسقی ٢٢ وسعال
٢٣ وبیضه ٢٤ ونثره این علتها را مجمل گفتم که اگر همه را تفسیر کنم دراز
شود و اینهمه که گفتم عیب است و عیب پیری از همه عیبها بتر است که
علتی بود که نتوان بردن و اسب بزرگ خر یا پنج دانگ که مرد اگر چه بهی و منظرانی
باشد بر اسب کوچک حقیر نماید و بدانکه پهلوی ایشان بیشتر از جانب
راست یک استخوان زیادت باشد بشمار اگر هر دو یکی بود بکر است
باشد از آنچه از زور زیادت بجز که کم اسبی از آن سبق نتوان برد
و هر چه خری از چهار پا و ضیاع و عقار و غیر آن چنان خر که تا تو زنده منافع
آن بتو برسد و بعد از تو بعیالان و وارثان تو و پیشکت تو دایم زن
و فرزند بود روزی چنانکه لبیبی گوید شعر هرکه او بر دست جفت او بود زن والسلام

## باب بیست و ششم اندر زن خواستن

و چون زن خواستی ای پسر حرمت خود نیکو دار اگر چه چیز عزیز است
از زن و فرزند فرمان بردار مهربان و این کاریست که بدست تست
چنانکه در مصراعی گویم شعر فرزند چه پروری و زن چون داری

اما چون زن



اما چون زن کنی طلب مال زن مکن و طلب غایت نیکوئی زن مکن که
نیکو معشوق گیرند زن پاک ری و پاک دین باید و کدبانو و شوی
دوست و شرمناک و پارسا و کوتاه زبان و کوتاه دست و چیز نگاه دارنده
تا نیک بود که گفته اند زن نیک عاقبت زندگانی بود و اگر چه
زن مهربان و خوبروی و پسندیده بود تو یکبارگی خویشتن را بدست
زن مده و در زیر فرمان او مباش که اسکندر را گفتند چرا دختر دارا را
بزنی نکنی که بس خوبست گفت بس زشت باشد که چون ما بر
مردمان عالم غالب شدیم زنان بر ما غالب گردند اما زن
محتشم ترا از خود مخواه و تا دوشیزه یابی شوکرده مخواه تا در دل او جز
مهر تو مهر دیگر کس نباشد و پندارد همه مردمان یکی گونه باشند
و طمع مرد دیگرش نیفتد و از دست زن ناکدبانو و دنا بگریز که
گفته اند که غذا دزبود کدبانو نبود اما نه چنانکه چیز ترا در دست
گیرد و نگذارد که تو بر چیز خود مالک باشی آنگاه تو زن او باشی نه
او زن تو و زن از خاندان صلاح باید خواست و نباید که
دختر کی بود که زن از بهر کدبانوگی خانه خواهند نه از بهر تمتع که

که از بهر شهوت از بازار کنیزک توان خرید چندین خرج و رنج نباید
و باید زن تمام و رسیده و عاقله که کدخدایی کرده باشد و پدر و مادر خویش دیده
باشد چون چنین زنی یابی اندر خواستن او هیچ تقصیر مکن و جهد کن تا او را بجای آری
و دیگر بکوش تا او را بهیچ وجه غیرت ننمایی و اگر رشک خواهی که بجای آری بهتر ترا
رشک نمودن بیم باشد با پارسا آموختن نه بدانکه بغیرت زنان مردان بسیار را
هلاک کنند و نیز تن خود فرا کمتر کسی دهند از رشک و حمیت باک
ندارند اما چون زن را رشک ننمایی با وی که نباشی بد آنچه خدای تعالی ترا داده
باشد او را نیکو داری از مادر و پدر و فرزند تو مشفق‌تر باشد و خویشتن را از وی
کاست‌تر کس بدان و الا غیرتش ننماید از هزار دشمن دشمن‌تر بود ترا از
دشمن بیگانه حذر توان کرد و از وی نتوان و چون زن هر شب خواستی
اگرچه بروی مولع باشی هر شب با وی گرد میا که وی از تو نیاز دیدار
زود که خود عادت خلق چنان است تا اگر وقتی ترا عذری بود
یا سفری اتفاق افتد آن زن را بی تو صبر بود که اگر هر شب با وی عادت
خفتن کنی بمفارقت تو همان آرزو کند و دشوار صبر تواند کردن
و زنان را بدیدار و نزدیکی هیچ مرد استوار مدار اگرچه مردی پیر و زشت

بود هیچ



بود هیچ غلام جوان را در خانه زنان راه مده اگرچه سیاه باشد مگر پیر
بود و زشت و شرط غیرت نگاه دار و بی‌مرد و بی‌غیرت را مرد مشمار
که هر که را غیرت نباشد او را دین نباشد و چون زن خویش را
بر الجمله داشتی که گفتم اگر خدای تعالی ترا فرزند دهد اندیشه پروریدن
فرزند **باب بیست و هفتم اندر فرزند پروریدن** خویش کن
اگرت فرزندی آید ای پسر اول باید که نامی خوش بروی
نهی که از جمله حقهای پدران بر فرزندان یکی این است که او را نام
خوش بر نهد دوم آنکه بدایگان مهربان عاقل سپارند و بوقت
ختنه کردن سنت کنی و بحسب طاقت خویش شادی کنی
و آنگاه قرآن بیاموزی تا حافظ قرآن شود چون بزرگ‌تر شود
اگر رعیت باشی او را پیشه بیاموزی و اگر اهل سلاح باشی بعلم
سلاح و سواری او را استوار داری تا سواری و سلحشوری بیاموزد و بداند
که بهر سلاح کار چون باید کرد و چون از سلاح آموختن فارغ گردی
باید که فرزند را شناه بیاموزی چنانکه من چون ده ساله شدم
ما را حاجبی بود با نظر حاجب گفتندی و فرد سیت نیکو دانستی

و خادمی حبشی بود ریحان نام وی بنگر داشتی پدرم رحمه الله مرا بدان
بسپرد تا مرا سواری و نیزه باختن و زوبین انداختن و چوگان زدن
و کمند افکندن و جمله هر چه در باب فروسیت و رجولیت بود
آموخت با منظر صاحب و ریحان خادم پیش پدرم شدند و گفتند
که خداوند زادهٔ ما هر چه دانستیم آموخت خداوند فرمان دهد تا فردا
بنخچیرگاه آنچه آموخته است بر خداوند عرضه دهد امیر گفت نیک آید
روز دیگر برفتم و آنچه دانستم بر پدر عرضه کردم امیر ایشان را خلعت فرمود
پس گفت که این فرزند مرا آنچه آموخته اید نیکو بدانسته است
ولیکن بهترین هنر ندانسته گفتند آنچه هنر است امیر گفت هر چه
داند از معنی هنر و فضل به آنست که بوقت حاجت اگر وی شناه
کردن ممکن باشد که کس از بهر وی کند آن هنر که وی را باید کردن
از بهر خویش و هیچکس از بهر وی نتواند کردن وی را نیاموخته اند
پرسیدند که آن کدام است امیر گفت شناه کردن که از بهر وی
خود کسی نتواند کردن پس دو ملاح بیاوردند مرا با ایشان سپرد
تا شنا آموختند بکراهیت نه بطبع اما نیک آموختم تا آنکه اتفاق
افتاد

افتاد آن سال که بحج رفتم از راه شام بر در موصل ما را قطع افتاد قافله را بزدند
و عرب بسیار بودند و ما با ایشان بسنده نبودیم و من برهنه بموصل
افتادم و هیچ چاره ندانستم بسوی بغداد رفتم ایزد تعالی توفیق حج داد و غرض
آنست که در دجله پیش از آنکه بعکبره رسیم جایی مخوف است و گردابی
سخت صعب ملاحی دانا باید که از آنجا بگذرد که اگر نداند که چون باید
گذشتن هلاک گردد و ما چندین کس اندر کشتی بودیم بدانجا
رسیدیم ملاح استاد نبود و ندانست که چون باید رفت کشتی غرق شد
و قریب بیست و هفت مرد بودیم جمله غرق شدیم من و مردی بصری
و بندهٔ از آن من که او را زیرک کیکاوس خواندندی شناه کردن
آمدیم در آنجمله دیگران هلاک شدند پس از آن مهر پدر اندر دل من زیاده
گشت و صدقه دادن از بهر پدر و ترحم فرستادن زیادت کردم
و بدانستم که او نیز چنین روزی بدیده بود تا مرا شناه کردن آموخت
و من بدانستم پس باید که هر چه آموختنی است از فضل و هنر بیاموزی
تا حق شفقت پدر بجای آورده باشی که از حوادث عالم ایمن نتوان
بود و نتوان دانست که بر سر مردم چه گذرد و هر هنری و فضلی روزی بکار

بکار آید پس در فضل و هنر آموختن تقصیر نباید کردن و هر علمی که او را آموزی اگر
معلمان او را بزنند شفقت مبر بگذار او را بزنند که کودک علم و ادب
بچوب آموزد نه بطبع خویش اما اگر بی ادبی کند و تو از وی خشم شوی وی را
بدست خویش مزن بمعلمانش بترسان و ادب ایشان را فرمای تا کردن
تا کینهٔ تو اندر دل وی نماند اما با وی همیشه مهیب باش تا ترا خوار نگرداند و دایم از تو
ترسان بود و در آرزوهایی که وی را باشد بدان قدر که توانی از وی دریغ مکن
تا از بهر مرگ تو نخواهد از جهت میراث و نام فرزندان ادب
آموختن دان فرهنگ و بدانستن اگر چه هیچ مایهٔ ادب نداشته باشد
اگر تو او را ادب آموزی و اگر آنرا نیاموزی خود روزگار آنرا آموزد چنانکه
گفته اند من لم یؤدبه والداه ادبه اللیل والنهار و همچنین این معنی بعبارتی
دیگر جد من شمس المعالی گوید که من لم یؤدبه الابوان ادبه الملوان
اما شرط پدری نگاه دار که وی خود چنان زاید که فرستاده باشند
مردم چون از عدم بوجود آیند خلق و سرشت با ایشان باشد اما
از عجز و ضعیفی پیدا آیند و هرچند بزرگتر همی شود روح و جسم وی
قوی تر همی گردد و عقل او پیدا تر همی شود تا چون بکمال رسد تمامی روز

بهی ازو



سبب هر روز بهتری پیدا شود لیکن تو ادب و فرهنگ و هنر را میراث
خویش گردان و بوی بگذار تا حق وی گذارده باشی که فرزندان مردمان
خاص را میراث به از هنر و ادب نیست و فرزندان عام را به از پیشه
نیست و هرچند که پیشه نه کار فرزندان محتشمان است هنر دیگر است و پیشه
دیگر اما از روی حقیقت پیشه بزرگترین هنریست و اگر فرزندان خاص صد
پیشه دانند چون کسب نکنند عیبی نیست بلکه هنریست و هنر روزی به
برآید حکایت چون گشتاسب از ستخر خود بشتافت و آن قصه دراز
است اما مقصود اینست که او بروم افتاد در قسطنطنیه رفت و با وی هیچ از دنیا
نبود و از کسی شرم داشت خواستن اتفاق چنان افتاده بود که در کودکی در
سرای پدر آهنگران دیده بود و این صناعت آموخته که کارها
در کارها و تیغها کردندی و دیگر در طالع او این صناعت افتاده بود و هر روز در کرد
ایشان یکی بیشتی و پدیدی و این صناعت نیک آموخته بود و آن روز
که بروم درماند هیچ حیلت ندانست بدکان آهنگران رفت و گفت
من این صناعت دانم او را بمزدوری گرفتند چندانکه در آنجا بود
از آن صناعت بخوبی نیاز بهش نبود تا آنگاه که بوطن خویش باز آمد

چنانکه شنیدی پس از آن فرمود که هیچ محتشم فرزند خود را از صناعت آموختن
عیب نکند که بسیار وقت باشد که ابوت و شجاعت سود نکند و هر دانشی که بنانی
روزی بکار آید و بعد از آن اندر عجم آن رسم افتاد که هیچ محتشمی نبودی که صناعت
ندانستی هرچند که بدان حاجت نبودی و آن بعادت کردندی پس هرچه بتوانی
آموختن بیاموز که منافع آن بتو باز گردد اما چون پسر بالغ گردد بنگر اندر وی
اگر پسر صلاح دارد و کدخدائی و زن خواستن کن زنش بده تا این حق
نیز گذارده باشی اما تا بتوانی اگر پسر را زن دهی و دختر را شوهر دهی با خویشان
وندان وصلت مکن و زن از بیگانگان خواه که با قرابت و خویش اگر
وصلت کنی و اگر نکنی خود خون و گوشت تواند پس از قبیلهٔ دیگر زن خواه
تا قبیلهٔ خویش را بدو قبیله کرده باشی و بیگانه را با خویش خویش گردانیده
باشی تا قوت تو یکی دو شود و از دو جانب ترا معاونت باشد پس
اگر دانی که پسر کدخدائی و زن نهی ندارد پس دختر مسلمانی بادی در بلا میفکن
که هر دو از یکدیگر در رنج باشند بگذار تا چون بزرگ گردد چنانکه خواهد کند بزندگانی
کانی تو یا پس از مرگ تو بهمه حال چنان تواند بود که فرستاده باشند
و اگر دختر باشد آنرا بدایگان مستور سپار و نیکو پرور و چون بزرگ گردد

بمعلم ده



بمعلم ده تا نماز و روزه و آنچه در شرائط شریعت باشد از فرایض بیاموزد و
لیکن او را دبیری میاموز و چون بزرگ شود بهمه زور جهد کن تا بشویش دهی که دختر
نابوده به یا بشوی یا بگور صاحب شریعت ما میفرماید **دفن البنات من ال**
**المکرمات** اما تا در خانهٔ تست مادام بروی برحمت باش که دختران اسیر پدر
باشند و پسر اگر پدر ندارد تواند طلب شغلی رفتن و خویشتن را تواند داشتن
از هر روی که بود دختر بیچاره بود و آنچه داری بخت بخرج دختر کن و شغل وی بساز
و در یا در گردن کسی بند تا از غم وی برهی اما اگر دختر دوشیزه بود شوی دوشیزه گزین
کن تا چنان که زن دل در شوی بندد شوی نیز دل در وی بندد **حکایت** چنانکه
شنیدم که چون شهربانو را اسیر بردند از عجم بعرب او را خواستند که بفروشند
چون او را در بیع بردند علی علیه السلام فرا رسید و گفت **قال رسول الله لیس**
**البَیع عَلَی اَبناءِ المُلوک** چون این خبر بداد بیع از شهربانو برخاست
او را بخانهٔ سلمان فارسی بنشاندند تا بشوی دهند شهربانو گفت تا مردی را نبینم
زن وی نباشم مرا بر منظری نشانید و سادات عرب را بر بگذرانید تا آنکه مرا
اختیار افتد شوی من باشد در خانهٔ سلمان او را بر منظری نشانیدند و
سلمان نزد او نشست و از قوم تعریف میکرد که این فلان است و آن

و آن فلان داماد هر کسی را چیزی همیگفت تا عمر برگذشت شهربانو گفت
که این کیست سلمان گفت عمر است شهربانو گفت مردی سخت بزرگوار
و محتشم است امّا پیر است تا علی علیه السلام بگذشت شهربانو پرسید که این
کیست سلمان گفت پسر عم مصطفی است شهربانو گفت مردی سخت بزرگوار
است و سزای من است امّا مرا ابدالدهر از فاطمه شرم آید ازین جهت
نخواهم تا حسن ابن علی برگذشت گفت درخور من است لیکن بسیار
زن کرده است نخواهم تا حسین ابن علی درگذشت چون حال وی پرسید
گفت شوهر این باید که بود که دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید من هرگز
شوی نکرده ام و او نیز هرگز زن نکرده است اما داماد نیکوروی گزین و دختر به
زشت مده که دختر دل بر شوی زشت ننهد و ترا و شوهر را بدنامی حاصل
گردد پس باید که داماد پاکدین و پاک روی و باصلاح بود و بسیار کدخدای
باشد چنانکه تو نان نفقات دختر خویش دانی که کجاست و نه چه دختر
خواهد بودن امّا داماد باید که از تو فروتر بود هم بنعمت و هم بحشمت تا وی بتو
فخر کند نه تو بدو تا دختر راحت و سر بزرگی زید چون چنین آمد که گفتم
از وی چیز زیاد طلب مکن و دختر فروش مباش که وی خود مروّت خویش

نگذارد

نگذارد و مردی بجای آرد تو آنچه داری بذل کن و دختر در گردن وی ببند
و برهان خود را از محنتی بزرگ و جمله دوستان را پسندیده است ده

باب بیست و هشتم اندر آیین و شرط دوست گزیدن

بدان ای پسر که مردمان تا زنده باشند ناگزیر بند از دوستان که مرد
اگر بی برادر باشد به که بی دوست از آنکه حکیمی را پرسیدند که دوست
بهتر یا برادر گفت برادر دوست بهتر پس اندیشه کن از کار دوستان
بتازه داشتن رسم هدیه دادن و مردمی کردن زیرا که هر که از دوستان
نیندیشد دوستان نیز از وی نیندیشند پس همیشه بی دوست بوده
عادت کن هر وقت دوستی گرفتن زیرا که با دوستان بسیار عیب
مردم پوشیده گردد و هنرها گستریده آید ولیکن چون دوست نو گیری پشت
بر دوستان کهن مکن دوست نو همی طلب و دوست کهن را بر جای
همیدار تا همیشه بسیار دوست همی باشی که گفته اند دوست نیک گنجی بزرگ
است دیگر اندیشه کن از مردمانی که با تو راه دوستی روند و نیم دوست
باشند لیکن با ایشان هم نیکوئی و سازگاری کن و بهر نیک و بدی
با ایشان یار باش و متفق تا چون از تو مردمی ببینند دوست یکدل

یکدل شوند اسکندر را پرسیدند که بدین مایه روزگار چندین ملک با چه خصلت
بدست آوردی گفت که بدست آوردن دشمنان بلطف و بجمع کردن
دوستان بتعهد و انگه اندیشه کن از دوستان دوستان هم از دوستان باشند
و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که باشد که دوستی او از دوستی
تو بیشتر است و پس باک ندارد از تو از قبل دشمن دارد و دوستی که از تو بی
بهانه دلی جستی بکاهد شود و نیز بدوستی او طمع مکن و اندر جهان
پر عیب تر از کسی مشناس اما هنرمند باش که هنرمند کم عیب
بود و دوست بی هنر مدار که از دوست بی هنر فلاح نیاید و دوستان قدیم را
از جملهٔ ندیمان مشمر نه از جملهٔ دوستان که ایشان دوست قدیم تو باشند
نه دوست تو و بنگر میان نیکان و بدان و با هر دو گروه دوستی کن با نیکان
بدل دوست باش و با بدان بزبان دوست باش تا اینکه دوستی
هر دو گروه ترا حاصل گردد که نه همه حاجتی به نیکان افتد که وقت باشد
که بدوستی بدان حاجت افتد بضرورت حاجت چند و تو طریق
نیکان نگاه دار که خود دوستی هر دو قوم ترا حاصل گردد اما با بی
خردان هرگز دوستی مکن که دوست بی خرد از دشمن با خرد بتر است

که این دوست



که این دوست بی خرد بدوستی آن بد کند که دشمن با خرد بدشمنی نکند
و دوستی با مردم هنری و نیک عهد و نیک محضر کن تا تو نیز بدان هنر
های ستوده معروف شوی و آن دوستان تو بدان معروف و ستوده
باشند و تنهائی بهتر است از هم نشین بد چنانکه بیتی سه گویم بیت

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد    نه انده من خوری و نه انده خود
مجلس بد بدی ز تو رفت بهی    تنهائی به بجای جلیس بسی بد

و حق مردمان و دوستان بنزدیک خود ضایع مکن تا سزاوار ملامت
نگردی که گفته اند دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کنندهٔ
حق دوستان و دیگر ناشناسندهٔ کردار نیکو بد انگه مردم را بدو چیز توان
دانستن که دوستی را شاید یا نه یکی آنکه دوست او را تنگ دستی
رسد چیز خویش از او دریغ ندارد و بحسب طاقت خود وقت تنگی
از وی برنگردد یا آن وقت که دوستی از آن او ازین جهان بیرون
شود فرزندان دوست خویش و خویشاوندان دوستان آن
دوست را طلب کند و بجای ایشان نیکی کند و هر وقت که بزیارت
تربت آن دوست رود حسرت بخورد چنانکه سقراط را شنیدم

که می بردند که ویرا بکشند و او را الحاح کردند که بت پرست شو گفت
معاذالله قومی از لشکریان با وی همی رفتند و زاری همی کردند
چنانکه رسم رفته است پس او را پرسیدند که اکنون چون بکشندت
داری که ترا کجا دفن کنیم سقراط تبسمی کرد و گفت اگر چنانکه
مرا یادگار خواهید هر کجا که شما را باید مرا دفن کنید یعنی که آن نه من
باشم که کالبد من باشد و با مردمان دوستی میانه دار و بر دوستان
دل بامید مبند که دوستان دارم دوست حاصل چون بس خود باش
و بر پیش و پس خود نگر بر اعتقاد دوستان از خویش غافل مشو چه
اگر هزار دوست باشد ترا از تو دوست تر کسی نبود و دوستی را
بفراخی و تنگی آزمای بفراخی برآرزو خوردن و تنگی بسود و زیان
و دوستان که دشمن ترا دشمن ندارد آنرا دوست خویش مخوان چه آنکس
آشنای تو بود نه دوست تو بود و با دوستان در وقت گله همی ن
باش که در وقت خشنودی و از جمله دوستان از آنها که دانی که
ترا دوست دارد و دولت را بدوستی چیزی میازمای و چیزی میامرز
که اگر وقتی دشمن شود ترا از آن خسته زبان دارد و پشیمان

شوی و اگر

شوی اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب درویش را کس دوست
ندارد خاصه توانگران دوست بدرجه خویش گزین و اگر توانگر باشی
و درویش دوست داری روا است امّا در دوستی مردمان دل از تو
استوار دار تا آنکه کارهای تو استوار بود و اگر دوستی بی جرمی دل از تو بردارد
بیازارد از وی مشغول مباش و از دوست طامع دور باش که دوستی
وی با تو از طمع باشد نه از روی حقیقت و با مردم حقود هرگز دوستی مکن
که مردم حقود هرگز دوستی را نشاید از آنکه حقد هرگز از دل حسود نشود چون همیشه
آزرده و کینه ور بود و چون حال دوست گرفتن دانستی آگاه شو از حال دشمن

## باب بیست و نهم اندر دشمنی کردن

ای پسر جهد کن تا دشمن نیندوزی پس اگر دشمن باشد ترس
و بد دل مشو که هر که را دشمن نبی دشمن کام باشد ولیکن در نهان
و آشکارا از حال او غافل مباش و از بد کردن او میاسای و دایم در
تدبیر و مکر وی باش و هیچ وقت از حیلت او ایمن مباش و از
حال و رای دشمن پرسیده همیدار تا در بلا و آفت و عقل بسته نگردی
و تا کار باشد با دشمن دشمنی پیدا مکن و خود را بدشمن بزرگ نمای

اگرچه افتاده باشی جسارت را کار بند و با او خود را از افتادگان منمای
بکردار نیک و گفتار خوش دشمن دل مبند و اگر از دشمن نیکویی
بینی از آن بیگمان مباش و از دشمن قوی همیشه ترسان باش
گفته اند از دو کس باید ترسید از دشمن قوی و از دوست غدّار و دشمن
خرد را هم خوار مدار و با دشمن ضعیف چنان دشمنی کن که با دشمن قوی
و مگوی که او که باشد که گفته اند مصراع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
حکایت چنان شنیدم که در خراسان عیّاری بود محتشم و بزرگ
معروف مهلب نام گویند روزی اندر کوی همی رفت اندر راه پای وی
بر پوست خربزه آمد پای وی بلغزید بیفتاد کارد برکشید و پوست خربزه
را بکارد همی زد چاکران گفتند ای سرهنگ مردی بدین محتشمی
و عیاری که تویی شرم نداری که پوست خربزه را بکارد زنی مهلب
گفت مرا پوست خربزه افکند کارد گرا زنم هر که مرا افکند دشمن
است و دشمن را خوار نباید داشت اگرچه دشمن سخت حقیر بود هرگز
دشمن را خوار مدار که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار شود و پس تدبیر
هلاک دشمن باش پیش از آنکه او تدبیر هلاک تو کند اما با هر که

دشمنی داری



دشمنی

و بر وی چیره گردی پیوسته شکر کن و عاجزی وی بر مردم منمای تا تو را فخری
بود بدان چیرگی و اگر العیاذ بالله او بر تو چیره شود تو را ننگ و عاری بزرگ بود
که از عاجزی افتاده باشی نه بینی که چون پادشاهی فتحی کند اگرچه خصم آن
پادشاه خرد بود شاعران که شعر فتح گویند و کاتبان که فتحنامه نویسند اول
خصم را قادری تمام نمایند و لشکر او را بستایند و سواران و پیادگان خصم را
بسیاری را اژدهایی تشبیه کنند و کار لشکر وی و جناح و قلب لشکر
وی را منزلت ها نهند و گویند لشکری بدین صفت چون خداوند فلان
با لشکر خویش رسید هزیمت کرد و بنیت گردانید تا بزرگی ممدوح
و عظمت خداوند خویش منظم باشند که اگر آن قوم منهزم و آن پادشاه
شاه خصم را بعاجزی نکوهیده باشند این پادشاه مظفّر را بس نامی
و افتخاری نبود حکایت وقتی زنی پادشاه بود و از او شنیده
گفتندی زنی بود ملک زاده عفیفه زاهده و کافیه و دختر عم من زن
فخرالدوله بود چون فخرالدوله فرمان یافت او را پسری کوچک
مانده بود مجدالدوله لقب دارند و نام پادشاهی بر وی نهادند و مادر پاد
شاهی همی کرد سی و اند سال چون این مجدالدوله بزرگ شد نا خلف بود

ناخلف بود و پادشاهی را نشایست همان نام ملک بر وی بود و اندر خانه نشسته
بودی با کنیزکان بعشرت مشغول و مادر وی ری و اصفهان و کوهستان
پادشاهی همی راند و مقصود من درین آنست که جدّ تو سلطان محمود رسولی بوی
فرستاد و گفت که باید خطبه بنام من کنی و سکهٔ درم و دینار بنام من
زنی و خراج بپذیری و اگر نه بیایم و آن ملک بستانم و ترا نیست
گردانم و تهدید بسیار بکرد چون رسول بیامد و نامه بداد سیده گفت
بگو سلطان محمود را که تا شوی من فخر الدوله زنده بود مرا این اندیشه می
بودی که مگر ترا این رای شود چون که او فرمان یافت این
اندیشه از دل من برخاست گفتم سلطان محمود پادشاهی بزرگ
است و عاقل داند که چون ملکی بجنگ زنی نشاید آمدن اکنون
اگر بیائی من نخواهم گریخت و جنگ را آماده ام از آنکه از دو بیرون
نباشد که یکی از دو لشکر شکسته گردد اگر من ترا شکنم بهمه عالم
نامه نویسم که سلطان محمود را شکستم که جمله پادشاهان عالم را شکسته
و مرا هم فتحنامه رسد و هم شعر فتح اگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت
که چه فتح کردم زنی را شکستم و شکستن زنی فتح نباشد و بس فخری

فخری نبود

فخری نبود بدین یک سخن تا وی زنده بود قصد وی نکردم و این
معنی از آن گفتم دشمن خود را شکوه بسیار داری و از دشمن بهیچ
حال ایمن مباش و از دشمن خانگی بیشتر ترس که بیگانه آن
نتوان کردن که او کند که او چون از تو شنونده گشت هرگز دل
از اندیشهٔ تو خالی نکند و بر احوال تو مطلع باشد و دشمن بیرونی
آن نداند پس با هیچ دشمن بدل دوستی مکن ولیکن دوستی مجاز
کن مگر آن مجازی حقیقت گردد که از دشمنی بسیار دوستی خیزد
و از دوستی نیز دشمنی بسیار خیزد و آن دوستی و دشمنی که چنین
خیزد سخت تر باشد و نزدیکی با دشمنان از بیچارگی دان و با دشمن
چنان گرای که از آن گرائیدن ترا رنجی نرسد و جهد کن که تا
دوستانت باضعاف از دشمنان باشند و بسیار دوست
و کم دشمن باش ولیکن با هزار دوست یکی را دشمن مکن زیراکه
هزار دوست از نگاهداشتن تو غافل شوند و آن دشمن از بد سگا
لیدن تو غافل نباشد و بر دشمن سرد و گرم مردمان عاربین
که هر که مقدار خویشتن نداند اندر مردی او نقصان بود و با دشمنی

که قوی‌تر از تو بود آغاز دشمنی مکن و آنرا که ضعیف‌تر از تو بود از دشمنی
نمودن وی میاسای ولیکن اگر دشمنی از تو زنهار خواهد اگر چه سخت
دشمن بدکردار بود او را زنهار ده و آن را نعمتی بزرگ شناس که گفته
اند که دشمن چه مرده و چه گریخته و چه بزنهار آمده ولیکن اگر دشمن
بدست تو هلاک گردد روا بود شادی کنی و اگر بمرگ خویش بمیرد
پس شادمان مباش و آنگاه شادی کن بتحقیق که نخواهی مردن
هرچند که حکیمان گفته اند هر که یک نفس پس از دشمن بماند آن زندگانی
را بغنیمت باید داشت اما چنین دانم که چون نخواهم مردن پس شادمان
نباید بودن چنانکه بیتی من گویم در مرگ خود نوشته ام شعر

گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود — زان سود چرا شادی چنین خواهد بود
چون مرگ ترا نیز نخواهد فرسود — بر مرگ کسی چه شادمان باید بود

همه بر یک سفریم و توشهٔ سفر جز کردار نیک و دیگر هیچ چیز با خویشتن
نتوان برد چنانکه شنیده ام حکایت که چون ذو القرنین گرد
عالم برآمد و همهٔ جهان را مسخر خویش گردانید باز آمد و قصد خانهٔ
خویش کرد چون بدامغان رسید فرمان یافت وصیت کرد

و گفت مرا در تابو



گفت مرا در تابوتی نهید و دست من از سوراخ تابوت بیرون آرید
کف گشاده و همچنان همی برید تا مردمان همی بینند که اگر چه همهٔ
جهان گرفتم تهی دست همی روم و مادرم را بگویید که اگر خواهی که روان
من از تو شاد شود عزم من با کسی گذار که او را عزیزی نمرده باشد
و یا آنکس که نخواهد مردن و هر کس که بدست بلند ازی بپای همی
مکش از آنکه رسن اگر بجدّ اندازه همی تابی در یکدیگر همی پیوندد
و چون بسیار بتابی و از حد و اندازه ببری بگسلد پس اندازهٔ همه
کارها نگاه دار خواه دوستی و خواه دشمنی که اعتدال جزویست از
عقل کل از آنکه اعتدال همچون عقل با موصوفست و بر بدسگال
خویش بدسگال باش و جهد کن از کارهای حاسدان بنمودن
بدیشان از آنچه تا که ایشان را بدان خشم آید ولیکن با فرودتی جویان لیکن
تسامح و تغافل کن اندر کار ایشان که فرودتی جنس خود ایشان
را افکند که همواره سبوار جوی درست بر نیاید و از سفیهان و جنگ
جویان بردبار باش ولیکن با گردنکشان گردن کش باش
و همیشه در هر کاری که باشی از طریق مردمی باز نگرد و بر دست

خشم بر خود واجب کن خشم فرو خوردن و با دوست و دشمن گفتار
آهسته دار و با آهستگی چرب گوی باش که چرب سخنی دوم
جادوئیست و هر چه گوئی از نیک و بد جواب را همان چشم دار و هر چه
بشنوی مردمان را مشنوان هر چه آن پیش مردمان بنتوانی
گفتن از پس مگوی بر خیره مردم را تهدید مکن و لاف مزن کار
ناکرده که چون کنم و مگوی که چون کردم چنانکه در بیتی من گویم رباعی

از دل صنما مهر تو بیرون کردم — وآن کوه غم تو را بهامون کردم
امروز نگویمت که چنین خواهم کرد — فردا بینی که گویمت چون کردم

و کردار بیش از گفتار شناس اما زبان خود بر آنکس بسته دار
که اگر خواهد زبان بر تو گشادن بتواند و هرگز دورویی مکن و از مردم
دو روی دور باش از آز و های بغت سر بترس و از مردم نمّام
یعنی سخن چین بترس که هر چه وی با عیبی بشکافد لبالی شنوند
زود خفت و هر چند بزرگ و محتشم باشی با فروتر از خود مستیز چنانکه
فیثاغورس گوید ده خصلت پیشه کن تا از بلا رسته
باشی با کسیکه قوی‌تر از تو باشد پیکار مکن و با کسی شد باشد

بلجاج





لجاج مکن و با کسی که حسود باشد مجالست مکن و با نادان مناظره مکن
و با بخیلان صحبت مکن و با کسی که معربد و غیور باشد شراب
مخور و با زنان بسیار نشست و خواست مکن و سرّ خویش با کس
مگوی تا آب بزرگی و حشمت خویش نبری و اگر کسی بر تو چیزی
عیب کرد آن عیب بجهد از خود دور کن و خویشتن بی تکلف
برمبر تا با تکلف فرو نمانی و هیچکس را چندان مستای که اگر
وقتی بباید نکوهیدن نتوانی و چندان مشکن که اگر وقتی بباید
ستود نتوانی و هر که را بتو کار براید او را از گله و خشم خویش ترسان
که هر که از تو مستغنی بود از خشم و گله تو نترسد و هر که از تو ترسد
او را بترسانی هیچ خویش پیدا کرده باشی و هر کرا با تو بر نیاید ویرا یکباره
زبون مگیر و بر وی خیره مشو و خشم دیگران بر وی مریز اگر چه بزرگ گناهی
بکند از وی اندر گذران و بر کهتران خویش بهانه مجوی تا بدیشان
آباد باشی و از تو نفور نگیرند و کهتران را آبادان دار که کهتران
ضیاع تو اند اگر ضیاع خویش را آبادان داری کار تو ساخته
باشد و اگر ضیاع ویران داری بی برگ و نوا باشی و چاکر فرمان

بردار دار که مخطی به که بفرمان مصیب و چون شغلی فرمائی دوش را
مغرمای تا خلل از شغلوی و فرمان تو دور باشد که گفته اند دیگ
بدو تن اندر جوشش نیاید چنانکه فرخی گوید که خانه بد و کدبانو نازیبه
بود و اگر فرمانبردار باشی در آن کار شریک و انباز مخواه تا در آن کار
با خلل و تقصیر نباشی و دایم پیش خداوند سرخ روی باشی و اندر
گناه مردم سخت مشو و هر سخنی را بر مپیچ و هر حق و باطل دل در عقوبت
مردم مبند و طریق کرم نگاه دار تا بهر زبانی ستوده باشی

## باب سیم ٣٠ اندر آئین عفو و عقوبت کردن و حاجت خواستن

ای پسر بهر کاری مرد مرا مستوجب عقوبت مدان و اگر کسی گناهی
کند اندر دل از وی عذر خویش بخواه که آن از آدمیست و نخست
گناه آدم کرد چنانکه من گویم

بیت

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد ... صد بار دلم از آن پشیمانی خورد
جانا بیک گناه از بنده مگرد ... من آدمیم گنه نخست آدم کرد

و خیره عقوبت مکن بایگاهی و بهمه چیزی خشمناک مشو و در وقت
ضجرت خشم فرو خوردن عادت کن و چون بگناهی از تو عفو خواهند

عفو کردن



عفو کردن بر خویشتن واجب دان اگرچه سخت گناهی بود که بنده اگر
گناه کار نبود عفو خداوند پدید نیاید و چون مکافات گناهی کرده باشی
آنگاه تفضل کن و چون عفو کردی دیگر او را سرزنش مکن و از گناه
یاد میار که آنگاه همچنان بود که عفو نا کرده اما تو گناهی مکن که ترا
عذر باید خواست پس اگر اتفاق افتد که ترا از کسی عذر باید خواستن
از عذر خواستن ننگ مدار تا ستیزه منقطع گردد اما اگر کسی گناهی کند که
مستوجب عقوبت گردد حد گناه او بنگر و اندر خور گناه او عقوبت
کن که خداوندان انصاف چنین گفته اند که عقوبت بسزای گناه
باید کرد اما من گویم که اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت گردد
و تو بسزای آن گناه عقوبت کنی طریق کرم و رحمت فرو نهشته
کرده باشی و چنان باید که درمی گناه را نیم درم عقوبت کنی تا هم رسم
سیاست بجا آورده باشی و هم شرط مروت و کرم نگاه داشته
باشی تا آنگه هم از کریمان باشی و هم از سیاستیان که نشاید
که رحیمان کاری رحمان کنند حکایت چنان شنیدم که بروزگار
معاویه قومی گناه کردند که کشتن بر ایشان واجب بود معاویه

معاویه ایشان را پیش خویش فرمود همی گردن زدن در میان ایشان یکی را
پیش آوردند که بکشند آن مرد گفت ای امیر بهر چه با ما همی مکافات سزای
ما است و ما بر گناه خویش مقریم از بهر خدای تعالی دو سخن بشنو و جواب
بده معاویه گفت بگو مرد مجرم گفت همهٔ عالم از حلم و کرم تو باز میگویند
و اگر ما این گناه نزد پادشاهی کردمانی که نه چون تو حلیم و کریم بودی
آن پادشاه با ما چه کردی گفت که همین که من میکنم مرد گفت پس
این حلیمی و کریمی تو ما را چه سود دارد که تو همان کنی که بی رحمت
و بی حلم معاویه گفت که اگر این سخن مرد نخستین گفته بودی
همه را عفو کردمی اکنون ایشان را که مانده اند عفو کردم رها کنید
پس چون مجرمی عذر خواهد عفو کن که هیچ گناهی نبود که بدان عذر
نیرزد و اگر کسی را بتو حاجت باشد او را بقدر مقدور محروم مکن و ظن آن
حاجتمند در حق خود دروغ مکن که تا آنکس را بر تو آن گمان نبود آن
حاجت از تو نخواهد و نیز آن حاجتمند در وقت حاجت خواستن اسیر
تو بود و گفته اند حاجتمندی دوم اسیریست و در اسیران رحمت
باید کردن و اسیر کشتن ستوده ندارند و کاری نکوهیده است

پس در این



پس در این معنی تقصیر روا مدار تا محمدت دو جهانی بیابی و اگر تو را بکسی
حاجت بود اول بنگر که مرد کریم است یا لئیم اگر مرد کریم است حاجت
بخواه و اگر لئیم بود مخواه اسپس اولی تر و چون حاجت خواهی بسیار
مخواه تا که امید اجابت بود و اندر حاجت خواستن سخن بنگر بلند پذیر
و شیرین تر علاوهٔ نیکو فرونه و آنگاه مخلص سخن بدان حاجت بردن بر
و اندر سخن گفتن لب بتلطف کن که تلطف در حاجت خواستن
دوم شفیعی است و اگر حاجت ندانی خواستن از هیچ حالی بی تقاضای
حاجت باز نگردی چنانکه من گویم **شعر**

ای دل خواهی که زی دلارام رسی
بی تیماری بدان مه تمام رسی
باری مراد دل بری ایمه از آنک
ار ادنی گام خویشت برکام رسی

و هر که را بد محتاج باشی خویش
را چون چاکری و بندهٔ از آن او شناس که مانند کی خدای تعالی
را از آن همیکنم که ما را بوی حاجت است و اگر بخدای حاجت
نبودی هیچ بنده روی بوی عبادت نکردی و چون اجابت یافتی
شکر آن کن که خدای تعالی میفرماید **لئن شکرتم لازیدنکم** که
شکر از خدای عز و جل زیادت میدارد و نیز شکر کردن بجای

نخستین امید اجابت حاجت در بین باشد و اگر حاجت تو
روا نکند از بخت خویش بین و از آنکس گله مکن که اگر وی از
گله کردن تو باک داشتی خود حاجت تو را روا کردی پس اگر
مرد بخیل و لئیم بود اندر هشیار ازو چیزی مخواه که ندهد و بوقت
مستی بخواه که بخیلان و لئیمان هنگام مستی سخی باشند و کرم نمایند
اگرچه روز دیگر پشیمان باشند و اگر حاجت بلئیمی افتد خویشتن
بجای رحمت دان که گفته اند سه کس بجای رحمت‌اند اول خرد
مندی که زیر دست بیخردی بود و ضعیفی که قوی بر وی مسلط
گردد و کریمی که محتاج بلئیمی بود و بدان ای پسر که چون ازین سخن
ها که اندر مقدمه گفتم بپرداختم که تمامی داد سخن بدهم از پیشها نیز یاد کردم
تا این نیز بدانی و بخوانی مگرت حاجت افتد از آنچه خواستمی
که علم اولین و علم آخرین دانستمی تا تو را آموختمی و معلوم تو کردا
نیدمی تا مگر بوقت مرگ بیغم تو از جهان بیرون شدمی ولیکن
چکنم که من خود در دانش پیاده ام و اگر نیز چیزی دانم گفتار من
چه فایده دارد که تو از من چندان شنوی که من از پدر خویش

شنیدم پس تو

شنیدم پس تو را جای ملامت نیست که من خود داد از خویشتن
بدهم تا بدادرم حاجت نباشد اما اگر تو شنوی و اگر نشنوی در
هر پیشه سخنی چند بگویم تا در سخن بخیلی نکرده باشم آنچه بر طبع داد بگفتم

## باب سی و یکم اندر طلب علم و مذکری و فقیهی

ای پسر بدان که گفتم در اول سخن که از پیشها نیز یاد کنم
عوض از پیشه نه دکان داریست هر کاری که مرد در دست گیرد آن
چون پیشه بود باید که آن کار نیک بدانی و ورزیدن تا از آن بر
توانی خوردن اکنون چنانکه من همی بینم ایچ پیشه و کاری نیست
که آدمی آن را بجای بد و پیشه بسیارست و شرح هر یکی را جدا
کردن ممکن نبود که قصه دراز گردد و کتاب از نهاد اصل بشود
ولیکن هر صنعت که هست بر سه وجه است یا علمیست که تعلق
به پیشه دارد یا پیشه ایست که تعلق بعلم دارد یا خود پیشه ایست
نفس بسر خویش اما علمی که تعلق به پیشه دارد چون طبیبی و
منجمی و مهندسی و مساحی و شاعری و مانند آن و پیشه که
تعلق بعلم دارد چون خنیاگری و بیطاری و کاریز کاری

و بنائی و مانند آن و این هر یکی را سامانیست که اگر تو رسم
و سامان آن ندانی اگر چه استاد کسی باشی در آن باب
اسیر باشی و پیشهای نص خود معروف است بشرح کردن
حاجت نیفتد ولیکن من چندانکه ضرورت شد بگویم و سا
مان هر یکی را بتو باز نمایم از آنچه از او در بردن نبود یا خود ترا بدین
دانش نیاز افتد از اتفاق روزگار و حوادث زمانه باری تو وقت
نیاز از اسرار هر یک آگاه باشی پس اگر خود بیشارت نبود
هیچ بهتری باشی که بودی و بهتران را همه علمی و دانش لابدست
بدان ای پسر که از هیچ علمی بر نتوان خوردن و اگر افزونی و اگر
خواهی که از علمی برخوری نتوانی مگر بحرفه آوریش چون علم شرع
که تا در کار قضا و فتوی و کرسی داری و مذکری در برد و نفع دنیا
بعالم در نرسد و در نجوم تا تقویم کری و فال گوئی و آرایش کری
بجد و هزل در نزود نفع دنیا بمنجم نرسد و اندر طب تا دست کاری
در نگ آمیزی و تجربه بصواب نزود و مراد طبیب حاصل نشود
پس بزرگوارترین علم علم دین است که اصل آن زدبان

دبنا...



توحید است و فروع آن احکام شرع است و تحرفهٔ آن نفع دنیا
و آخرت بدست آری پس ای پسر تو نیز تا بتوانی گرد علم دین
گرد تا دنیا و آخرت یابی اگر توفیق یابی بحث علم دین ریاست
کن آنگاه فروع تقلید بود **فصل** پس چون که از پیشها چنین
که گفتم طالب علم باشی پرهیزکار و قانع باش و علم دوست و
دنیا دشمن و بردبار و خفیف روح و دیرخواب و زودخیز و حریص
بکتاب درس و متواضع و ناملول از کار و حافظ و مکرر کلام
و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست و متقرب و در آموختن
حریص و حق شناس باش و باید که هر چه بشنوی یاد
گیری و بتقلید راضی نشوی و باید که کتابها و افزار و قلمتراش و قلم و مانند
آن این چیزها بود و چنان دل تو بچیزی بنود و کم سخن و دور
اندیش باش که هر طالب علم که بدین سیرت بود زود نگانهٔ
روزگار گردد **فصل** و اگر عالم مفتی باشی با دیانت باش
و بسیار حفظ و بسیار درس و در عبادت و نماز و روزه تکاهل
مکن و دوردی مباش و پاک تن و پاک جامه باش و حاضر جواب

هیچ مسئله را تا نیندیشی جواب مده و لی حجتی بتقلید خود قا
نع مباش و رای خود عالی کن و برو جهین و قولین قناعت مکن
و جز بر خط معتمدان اعتماد مکن هر کتابی و هر جزوی را مقدم دار که
روایتی بشنوی بر او یابان سخن اندر مگر و سخن مجهول از راوی معروف
مشنو و بر خبر واحد اعتماد مکن و از خبر متواتر مگریز و مجتهد باش و بتعصب
سخن مگوی و اگر مناظره کنی بخصم مگر اگر قوت آن داری
و خواهی که سخن تو بسیط گردد مداخله کن بسخنها و مثلها و الا سخن
را مرقوف کن و بیک مثال قناعت کن و بیک حجت
طرد و عکس ام مگوی تا سخن نخستین را نگاهدار تا سخن پسین تباه
نگردد و اگر مناظرهٔ فقهی کنی ابتدا بر خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس و
ممکنات کن و در مناظرهٔ اصولی بر جبایات و ناجبایات و
ممکنات و ناممکنات بهم عیب مدار و جهد کن تا غرض معلوم
کنی و سخن با رتبت کنی و دم بریده مگوی و دم دراز و بیمعنی مگوی
فصل و اگر مذکر باشی حافظ و یاد بسیار دار و هرگز بر کرسی جدل
و مناظره مکن بگردانی که خصم ضعیف بود و بر سر کرسی هرچه

خواهی دعوی

دعوی کن که آنجا سائل بین مجیب کس نبود و تو زبان فصیح کن
و چنان دان که آن مجلسیان تو همه بهائم اند و چنانکه خواهی همی
کوی تا اندر سخن نمانی و لیکن جامه پاک دار و مریدان نعره زن دار
چنانکه در مجلس تو نشسته باشند و بهر نکته که تو بگوئی نعره همی زنند و
مجلس تو گرم همی دارند و چون مردم بگریند که تو نیز رقت
همی کنی و اگر سخنی در مانی باک مدار و بتهلیل و صلوات و کرم
سخن همی گذران و بر سر کرسی گرانی و ترشی روی مباش
و سردی مکن که آنان که در مجلس تو اند نیز گران جان شوند
از آنکه گفته اند کل شیء من الثقیل ثقیل و متحرک باش تا وقت
سخن و مادام در مستمع نگاه کن اگر مستمع نکته خواهد نکته گوی و
اگر فسانه خواهد فسانه گوی باید بدانی که عام خریدار چه بود و چون
قبول افتاد باک مدار بدترین سخن به بهترین چیزی فروش که وقت
قبول بخرند لیکن اندر قبول دایم با ترس باش که خصم ندکران
در قبول پدید آید و جائیکه قبول بینی ابی قرار مگیر و هر سؤالی
که بر سر کرسی از تو پرسند آنرا که دانی جواب ده

وآنرا که ندانی مگوی و چنین مسئله بر سر کرسی نشاید گفت
بخانه آی تا جواب گویم که خود کس بخانه نیاید و اگر بسیار لعنت
کنند در رقعه نویسند مگوی که این مسئلهٔ ملحدانه است و آن
زندیقانه همه بگوی لعنت بر ملحدان و زندیقان باد پس کس
نیارد پرسیدن و سخنی که یکبار در مجلس گفتی حفظ دار تا بار
دیگر نگوئی و بطوع هر وقت تازه روی باش و نیز در شهرها بسیار
منشین که مذکران و فال گویان را روزی زر پای برد و قبول در
تازه روئی دان و ناموس مذکران نگاهدار و همیشه تن و جامه پاکدار
و معاملهٔ شرعی بظاهر و باطن خوب دار چون نماز و روزه و باتوا
ضع و چرب زبان باش و اندر بازار میان عام بسیار مگرد
تا بچشم عام عزیز باشی و از قرین بد بپرهیز و ادب کرسی نگاهدار و این
شرط جایدیگر یاد کرده ام در باب مکتب در شرف و دروغ دور
باش و خلق را آن فرمای کردن که تو کنی تا عالم بی منفعت
نباشی و علم نیکو بدان و آنچه بدانستی به نیکوتر عبارت بکار
بر تا بدخوی کردن خجل نباشی و در سخن گفتن و در موعظه هرچه گوئی

باخوف و رجا

باخوف و رجا گوی بیکباره خلق را از رحمت خدای عز و جل نومید
مکن و نیز بیکباره بی طاعت همکس را بهشت بغربت و بیشتر آن
گوی که بران قاهر و قادر باشی و نیک معلوم تو گشته باشد تا در
سخن دعوی بی معنی نباشد و شرمسار نگردی **فصل** پس اگر دانشمندی
و بدرجهٔ بزرگ رسی و قاضی گردی چون قضا یافتی حمول و آهسته
باش و تیزفهم و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و
صاحب سیاست و دانا بعلم دین و شناسندهٔ طریق های
هر گروه و از احتیال هر گروه و تغلب هر مذهبی و هر قومی آگاه باش
و باید که **حجة القضاة** ترا معلوم باشد که اگر وقتی مظلومی بحکم آید
و داد را گواه نباشد و بروی ظلمی بود و حق او بخواهد رفتن فریاد آن
مظلوم رسی و بتدبیر و حیلت آن مستحق را بحق خویش رسانی
**حکایت** چنانکه بطبرستان ابو العباس رویانی قاضی
القضاة بود و بروی ستوده با علم و ورع و پیش بین و صاحب
تدبیر بود مگر وقتی بمجلس او مردی پیش آمد بحکم و بر مردی بصد دینار
دعوی کرد قاضی از آن خصم پرسید آن مرد انکار کرد قاضی آن

آن مدعی را گفت گواه داری گفت نه قاضی گفت وی را سوگند
دهم مدعی زار زار بگریست و گفت ایها القاضی زنهار او را سوگند مده
که او سوگند دروغ خوردن سخت دلیر است و باک ندارد قاضی گفت
من از شریعت بیرون نتوانم شدن یا ترا گواه باید یا
او را سوگند مرد بر پیش قاضی در خاک غلطید و همی گفت که ای
قاضی زنهار مرا گواه نیست و وی سوگند بخورد و من مظلوم بمانم
زنهار بگردن تو تدبیر من بکن قاضی چون زاری مرد بدید دانست
که پیچی در راست میگوید گفت که ای خواجه قصه را تمام تو وی را حق چگونه
بوده است مظلوم گفت زندگانی قاضی دراز باد این مرد مردی
بود چند سال در دست من بود اتفاق افتاد که بر کنیزکی عاشق
شد و قیمتش صد و پنجاه دینار بود و مایهٔ این مرد کم از صد دینار
و هیچ تدبیری نمیدانست شب و روز چون شیفتگان همی گشتی
و گریستی و زاری همی کردی روزی بتماشا رفته بودیم من و او تنها
و در دشت میگردیدیم و اندر جائی نشستیم و این مرد با من سخن
کنیزک همی گفت و همی گریست و دل من بر وی بسوخت که چه

[illegible]



بیست ساله در دست من بود من گفتم که ای فلان ترا از نیست نمائی اما
چاره دیگر نیست و هیچکس را نمی دانی درین معنی که ترا فریاد رسد
گفت که هیچکس را ندارم زنهار مرا فریاد رسی گفتم مرا در کدخدائی
صد دینار است از اسباب لهای در از جمع کرده ام صد دینار ترا دهم
تا که تو باقی برسر آن نهی و آن کنیزک را بخری و مراد خویش بگاه
آری برگیری و پس از ماهی او را بفروشی و زر من باز دهی این مرد در
پیش من بخاک بگردید و سوگند همی خورد که پیش از ماهی نگاه دارم
و پس از آن اگر زیان خرد و اگر سود بفروشم و زر تو باز دهم پس
من آن زر از میان بگشادم و او را دادم من بودم و او و خدای عز
و جل اکنون چهار ماه برآمد نه زر مرا میدهد و نه کنیزک را میفروشد
قاضی گفت کجا نشسته بودید در آن وقت که زر بدو دادی گفت
که در زیر درختی قاضی گفت پس چرا میگوئی که گواه ندارم این خصم را
گفت همینجا بنشین و مدعی را گفت دل مشغول مدار برو در زیر
آن درخت دو رکعت نماز بکن و چند بار بر پیغمبر صلوات
بفرست خصم تبسم کرد بر خویشتن پوشیده کرد مدعی گفت

گفت ای قاضی ترسم آن درخت بفرمان من نیاید قاضی گفت
این مهر من همراه ببر و آن درخت را بگوی این مهر قاضی ست
میگوید بیا و گواهی که بر توست اندرین باب بده مرد مهر قاضی
بستد و برفت و مرد دیگر پیش قاضی بنشست قاضی بحکمهای دیگر
مشغول شد خود بدین نگاه نکرد تا یکبار در میان حکمی که
همیکرد روی سوی این مرد کرد و گفت فلان آنجا رسیده باشد
مرد گفت نه دیگر قاضی بحکم مشغول شد آن مرد مدعی برفت
و مهر بر درخت نمود و نماز بگزارد و صلاه بداد و گفت قاضی تو را
همیخواند چون زمانی بنشست از درخت جواب هیچ نیامد غمناک
بازگشت پیش قاضی و گفت ای قاضی رفتم و آن مهر بدادم
نیامد قاضی گفت که تو در غلطی آن درخت آمد و گواهی داد و
برفت پس روی بخصم کرد و گفت حق این مرد بده یا کمرگ
را نفرمایش و زر بوی ده مرد گفت ای قاضی تا من اینجا نشسته
ام آن درخت بگواهی نیامد قاضی گفت راست میگوئی اندر درخت
نیامد اما اگر تو این زر از وی نگرفتهٔ زیرا اندر حق وقتی که من از تو
بپرسیدم



بپرسیدم که مرد با آن درخت رسیده باشد یا نه تو چرا نگفتی
که کدام درخت من ندانم که کی رفته است و مرد را الزام کرد و زر بستد
و بخداوند حق داد پس همه حکمها از کتاب نکنند از خویشتن نیز
گاهی حکم کنند و چنین تدبیرها را کار بندند دیگر باید که در خانه خویش
متواضع باشی و در مجلس حکم مهیب بنشینی و ترش روی و با
جاه و حشمت باشی گران سایه و اندک گوی و بسیار پرسش و از
شنیدن سخن و حکم کردن بی ملال و بی ضجر و صابر باش و پیشه
که بیفتد اعتماد بر رای خویش کار مفرما و رای خود پیوسته روش
دار و مادام خالی مباش از درس مذاهب و مسائل مذهب و
چنان که گفتم تجربتها نیز نگاهدار که در شریعت رای قاضی برابر
رای شرع است و بسیار حکم بود که از رای شرع گران آید
قاضی سبک بگرد چون قاضی مجتهد باشد روا بود و قاضی باید
که مجتهد و دانا باشد و زاهد و با تقوی و پارسا و باید که بچند وقت
حکم نکند یکی در حال گرسنگی و تشنگی و از گرمابه بدر آمده
و بوقت دلتنگ و اندیشهٔ دنیائی و وکیلان جلد پیش دارد

و نگذارد که در وقت حکم کسی پیش وی قصه و سرگذشت گوید شرح
حال خویش نماید و بر قاضی شرط حکم کردن است متفحص گشتن
که بسیار تفحص بود که نا کرده بود و سخن کوتاه کند زود بگواه و
سوگند کشد و جائی که داند مال بسیار است هر تجربتی و تجسسی که
تواند کردن بکند و هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد و مادام معدّلان را که
نیک بوند بر خود نگذارد و بر خود دارد و هرگز بدست خویش قباله و
منشور ننویسد مگر ضرورتی بود و خط خویش عزیز و گرامی دارد و سخن
بتجمّل گوید و بهترین هنری قاضی را علمست و ورع پس اگر این صناعت
نورزی و این توفیق نیابی پیشه یا طریق تجارت بدست گیر
تا مگر از آن نفعی یابی که هر چه از تجارت بدست آری حلال باشد
و نیز دیگت همه پسندیده و گزیده بود **باب سی و دوم اندر بازرگانی**
**و تجارت کردن** هر چند بازرگانی صناعتی نیست که از آن پیشه
مطلق توان خواندن ولیکن چون بحقیقت بنگری رسوم آن
چون رسوم پیشه وران است و بزرگان گفته اند که اصل بازرگانی
بازرگانی بر جهل نهاده است و فرع آن بر عقل چنانکه گفته اند

و لا الجهال



**و لا الجهّال لهلک الرّجال** یعنی که گرنه بیخردان بودندی جهان
جهان تباه گشتی مقصود ازین سخن آنست که هر که طمع فزونی دارد
از بهر یکدرم از مشرق بمغرب و کوه و بیابان جان و مال ویش بر
مخاطره نهد و از صعلوک و حیوان مردم خوار و ناایمنی راه باک ندارد
و از بهر مردمان نعمت از مشرق بمغرب رساند و از مغرب
بمشرق برد ناچار آبادانی جهان بدو بود و این جز بازرگان نبود
و چنین مخاطره کسی کند که او را چشم خرد دوخته باشد و بازرگانی
دوگونه است و هر دو مخاطره است یکی بمعاملت و یکی بمسافرت
و معاملهٔ مقیمان را بود که متاع کاسد را بر طمع افزونی بخرد و این
مخاطره بر مال باشد که دلیر مردی بود و پیش من که او را اول دید
که چون کاسد را خرد بر امید فزونی و مسافر را گفتم که کدام بود دیر
هر دو روی بازرگان باید دلیر و بی باک باشد و با دلیری باید
که امانت و راستی دارد و بهر سود خویش زیان کسان نخواهد
و معامله با آنکه کند که زیردست او بوند و با بزرگتران خود
نکند و با کسی کند که دیانت و مروّت دارد و از مردم فریبنده

بپرهیز و با مردمی که در متاع بصیرت ندارند معامله مکنید که از در
کذب ایمن باشد و با مردم تنگ بضاعت و سفیه معامله مکنید
پس اگر کنند طمع از سود ببرد تا آنکه دستی تباه نگردد که بسیار دو
ستی بجهة اندک مایه سود و زیان تباه گردد و بطمع بیشی بنسیه معامله
مکن که بسیار بیشی بود که کمی بار آرد و خورد گرش باش که خرد
گرش بزرگ زیان نبود شعر گفتم که اگر دور شوم من ز برش
دیگر نکشد دلم بکردار سرش تا گشتم دور و دورم از خواب و خورش
و اصل تباهی بازرگانی اندر سبذریت و تا از تصرف مال نتوان
خورد از مایه نباید خوردن و بزرگ ترین زیانی بازرگانی را از مال
خود دانست و بهتر متاع آن دان که بمن و رطل بخرند و بدرم و سنگ
بفروشند و بدترین متاع بر خلاف این و از غله خریدن با میدِ
سود بپرهیز که غله فروش مادام بدنام و بدنیت بود و تمام تر دیانتی
آنست که بر خریده دروغ گفتن ناپسندیده است چنانکه من گویم

اندر دل من فکنده عشق تو فروغ — بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ
عشق تو بجان و دل خریدم صنما — دانی بخریده بر نگویند دروغ

و باید که بیع



و باید که بیع ناکرده هیچ چیز از دست ندهی و در معامله شرم مدار گفته
اند که شرم بسیار آرد و نگاهداشت و محابا کردن از بیشی عادت مکن
ولیکن بیمروتی نیز بطریق مکن که متصرفان این صنعت
گفته اند که اصل بازرگانی تصرف است و مروت و تصرف
مال نگاهدار حکایت شنیدم که روزی بازرگانی بود که در دکان
بیاعی بهزار دینار معامله میکرد چون معامله بپایان رسید
میان بیاع و آن شخص در حساب خلافی افتاد بدیناری و قراطی
زر بیاع محتشم بود گفت ترا نزاع بر دیناریست باقی تاجر از
بهر دیناری و قراطی بدین حدیث از بامداد تا نماز پیشین شمار
همی کرد و این بیاع را صداع همی داد و بانگ همی زد و هیچگونه
از قول خود باز نمی آمد تا بیاع ضجر شد دیناری و قراطی بدو داد
مرد بستد و برفت و هر کس که این بدید تاجر را مذمتی همی کرد
چون تاجر برفت شاگرد بیاع از پس وی بدوید و گفت
ای خواجه شاگردانه من بده تاجر آن دینار و قراط بان کودک
داد و بازگشت بیاع را گفت که ای حرام زاده مردی که از

که از بامداد تا نیمروز از برای قیراطی و دیناری بانگ داشت میان
قومی و شرم نداشت چه طمع داشتی که تو را زند و بهد کودک زر را با ستاند
نیمروز بیایع عاجز شد و با خود گفت که سبحان الله العظیم این
کودک خوب روی نیست و نیز سخت کوچک است بدیگر گونه
ظنی نتوان بردن این مرد بدین بخیلی این سخنها چرا کرد مرد بر اثر
بازرگان برفت و گفت ای خواجه چیزی سخت عجب دیدم از تو
یکروز مرا با قومی در صداع بجهت قیراطی پسندیدی و چون بستدی
بخشش کردن شاکرانه دادی آن صداع چه بود و این سخا علت
گفت ای خواجه ازین عجب مدار که من مردی بازرگانم و شرط
بازرگانی چنانست که در وقت بیع و شری و تصرف اگر یک درم
از کسی مغبون باشد چنان باشد که همه عمر مغبون شده باشد
و در وقت مروت اگر از کسی بمروتی آید چنان بود که بنا پاکی
اصل خویش گواهی داده باشد پس من نه مغبونی عمر خواستم
و نه ناپاکی اصل اما بازرگانی که کم سرمایه باشد باید که از انبازی
بسیار پرهیز کند و اگر کند با غنی و با مروت و شریکی کند

تا در نو



تا وقت حیف از حیف برگیرد و بنسیه مایکی متاعی نخرد که به
بکری درشد وی را اخراج بسیار افتد و چیزی نخرد که در آن
تغیر پدید آید و بر سرمایه سخت آزمائی نکند مگر اندکی که اگر
زیانی بود بیش از نیم سرمایه نبود و اگر کسی نامه دهد که فلان جای
برسان بخفت نامه را نخواند و آنگه برساند که بسیار بلاها
در نامه سربسته بود و نشاید دانستن که حال چون بود
و بهر شهری که در شود خراج حیف ندهد و چون از راه در آید
جز تعزیت کس را ندهد و بجهت تهنیت تقصیر نکند و بی
همراه راه نرود و همراه ثقه جوید و در کاروان میان انبوه فرود
آید و قماش را جای انبوه نهد و اگر پیاده باشد با سواران
همراهی نکند و میان سلاح داران نرود و ننشیند و از برای
بیگانه راه نپرسد مگر از کسی که وی را بصلاح داند که بسیار بود
ناپاک بود که راه غلط نماید و هر کسی را که براه پیش آید بتازه
رویی سلام کند و خویشتن را بمضطری و درماندگی ننماید
و بی زاد براه نرود و بتابستان بی جامه زشت نرود و گر

و اگر چه راه سخت آبادان بود بی بدرقه مگذار زیرا خویشتن نگه دار
و چون جائی فرود آید آشنائی دلیر باشد و بیا امین گزیند
و با هر قوم صحبت نکند با مردم ناجوانمرد و عیار و راه بان رجید
کند و اسراف نکند در آسایش تا اگر وقتی فرود ربی افتد
رنجش نرسد و هر کاری را که بتوانی کردن همه خود کن
و بر کس امین مباش که دینار زر در قیمت اما سرمایهٔ
بازرگانی راستی و دیانت شناس و در خرید و فروخت
جلد باش و امین و درایت گوی باش و بسیار خرد بسیار
فروش باش و تا بتوانی بنسیه قیمت رغبت مکن پس
اگر کنی با چند گروه مردم مکن با مردم کم خرد با مردم نوکیسه و با
علوی و با کودک و با دانشمند و با وکیلان قاضی و مفتیان شهر
و با فادمان و هر که با این قوم نسیه معامله کند او در دسر و زیان
و پشیمانی نرهد و مردم خیر نادیده را چیزی استوار مدار و بر مردم
نا آزموده امین مباش و آزموده را باز میازمای و آزموده را بنا آز
موده مده که روزگاری دراز باید تا باز کسی آزموده و معتمد بدست

آید و در مثل

آید و در مثل آمده است که دیو آزموده دیگر آزموده به از مردم نا آزموده
و مردم را بمردم آزمای پس بخویشتن و هر کرا از مالی بکردار آزمای
نه بگفتار و گنجی نقد بدان که طاوسی نسیه و در سفر خشکی تا ده یمی
یابی قطع ده پانزده بدر یانیشین که در سفر دریا سود تا کعب است
و زیان تا بگردن نباید که قطع کوچک سرمایهٔ جمله بباد دهی در خشک
اگر وقتی بشود که مال برود دیگر جان بماند مال را عوض باشد و جان
را عوض نباشد و نیز کار دریا را مثل با کار پادشاه زده اند که جمیع
رود ولیکن از بهر آثار تعجب یکبار بکشتی بنشین که روا بود اما از قیت
توانگری که رسول ع فرمود اِرْکَبُوا الْبَحْرَ مَرَّةً وَانْظُرُوا فِی آثَارِ عَظَمَةِ اللّه
و بوقت داد و ستد بی مکاس مباش و مکاس در خور
متاع باید و کار خویش را بدست کسان بار مهل چه گفته اند که
بدست کسان مار باید گرفت و سود و زیان خویش نوشته همی
دار تا اگر از سهو و غلط ایمن باشی و با معاملات خویش پیوسته
شمار کرده دار که شمار کرده چون داری داده بود و بسیج نوشتنی بر
خویش جهد مکن تا اگر خواهی توانی ستدن و پیوسته سود

سود و زیان و کدخدائی کار پیش معاملهٔ خود را مطالعه همی کن تا از آگاه
شدن سود و زیان خویش فرد نمانی و از خیانت کردن با مرا
سپهر زاید بپرهیز که هر که با مردم خیانت کند و پندارد که آن خیانت
بدیگران کرده است غلط کرده است که این خیانت با خویشتن
کرده است حکایت چنان شنیدم که مردی بود گوسفند دار
ورمهٔ بسیار داشت و ورا شبانی بود سخت صالح و پارسا
هر روز شیر گوسفندان بدوشیدی و چندانکه بودی حاصل کردی
و بنزدیک صاحب گوسفند آوردی آمیزه نیم چندان آب بران
نهادی و بشبان دادی که رو بفروش و شبان امیر را نصیحت
همی کردی و گفتی که مکن ای خواجه با مسلمانان غدر و خیانت روا مدار
مرد از شبان نشنیدی و همچنان کردی از اتفاق شبی این شبان
گوسفندان را در رود جائی داشته بود از برای آسایش و خود بر بلندی
رفته و خفته اندر فصل بهار بکوه در بارانی عظیم بیامد و سیلی سخت
برخاست و اندران رودکده افتاد و گوسفندان را ببرد و همه را
هلاک کرد روز دیگر شبان بیامد در شهر پیش گوسفند خدای شیر مرد پرسید

که چون



که چون است که شیر نیاوردی شبان گفت ای خواجه من ترا گفتم
که آب در شیر مکن و خیانت میندیش فرمان نبردی اکنون آن
آبهای تو که بنرخ شیر فروختی جمع آمدند و دوش سیلی بشدند و جمله گوسفندان
ترا ببردند پس تو تا بتوانی از خیانت کردن بیندیش و بپرهیز که
یکبار خائن گشت پس از آن کس اعتماد بر وی نکند و راستی
پیشه کن که بزرگترین طراری ناراستی است و نیک معامله
و خوش داد و ستد باش و کس را وعده مکن و چون
کردی خلاف مکن و خریده مکری و اگر کوئی رحمت کن تا ایزد
تعالی بر معامله تو برکت کند و در معامله حجه دادن و استدن
هشیار باش چون حجتی نخواهی دادن تا نخست حق بدست
نکری حجه از دست مده و هر جا که روی آشنا طلب کن و اگرچه
بازرگان باشی بشهری که هیچ نرفتی با نامهٔ محتشمی رو و بتعریف خویش
اگر بکارت آید بده و اگر نه زیانی ندارد که شوان دانست که
حال چون بود با مردم ناشناخته و جاهل و بی نماز و ناپاک سفر مکن
که گفته اند الرفیق ثم الطریق و هر چه نخواهی خرید نادیده

و نامه محرر تو را هر کس که امین وارد کان او بر خویش دروغ
مکن و آنچه بخواهی فروخت تخت از نرخ آن آگاه باش و شرط
و پیمان فروش تا با خرانه در بسته باشی و طریق که خدای تعالی
نگاه دار که بزرگترین بازرگانی که خدای تعالی خانه کرد نیست
باید که کدخدائی خانه بوقت توان جمله یکبار بخری هرچه ترا
بکار آید از هر چیزی و چندان که ترا در سالی بکار آید پس از نرخ
آگاه باش چون گران شد از هر چیزی نیمی بفروش از آنجمله
که خریده باشی تا آن یکساله رایگان خورده باشی و اندرین نه
نره باشد و نه بدنامی و هیچکس اندرین معنی ترا با بخل منسوب
نکند که این از جمله کدخدائیست نه بخیلی و درین هیچ علتی نیست
و چون اندر کدخدائی خویش خللی بینی تدبیر آن کن که دخل
خویش زیاده کنی تا خللی اندر کدخدائی تو راه نیابد و اگر چاره زیاده
کردن ندانی از خرج کردن بکاه که چنان باشد که بر دخل زیاده
همی کنی پس اگر اتفاق بازرگانی نیفتد و علمی شریف
خواهی که بدانی از علم دین گذشته هیچ علمی به و سند ترا از

علم طب



علم طب نبود که رسول صلی الله علیه و آله فرمود که
العلم علمان علم الابدان و علم الادیان

## باب سی سوم اندر ترتیب علم طب

ای پسر اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب را نیکو بدانی
چه فن علمی و چه فن عملی و بدانی که آنچه درین مردم موجود است
از طبیعت است یا خارج از طبیعت و طبیعی بر سه قسمت
یکی آنست که قوام و ثبات وی بدوست و یک قسم توابع است
که وی را حال بحال گرداند و آنکه خارج از طبیعت است یا بفعل مضرت
رساند بواسطه یا بی واسطه یا خود نفس ضرر فعل برد اما آن قسم
که ثبات و قوام وی بدوست یا از جنس ماده است یا تحت
و در است چون استقسات و عدد وی چهار است آتش و هوا
و آب و خاک یا نزدیکتر از استقسات است چون امزجه
و عدد وی نه است یکی معتدل و هشت نامعتدل چهار مفرد
چهار مرکب که نزدیکتر با مزجه است چون اخلاط و عدد وی
چهار است خون و صفرا و بلغم و سودا و آنکه نزدیکتر اخلاط است

و ترکیب اخلاط از مزاج است و ترکیب مزاج از استقصات دور
ترین مادیست مرض مردم را و اخلاط نزدیک ترین مادیست
و آنچه از جنس صورت است بر سه قسم است قوی و افعال
و ارواح و قوی بر سه قسم است نفسانی و حیوانی و طبیعی و نفسانی
بر شش قسم است بصر و شم و ذوق و سمع و لمس و قوت
حرکت و عدد اقسام وی بر حسب عدد و اقسام اعضای است
که آن حرکت است و قوت سیاست و این بر سه قسمت
تخیل و تذکر و تفکر و حیوانی بر دو قسمت فاعل و منفعل و طبیعی بر سه
قسم باشد مولده و مربیه و غاذیه و افعال بر عدد و قوت است
نفسانی و حیوانی و طبیعی زیراکه قوه مبدء فعل است و فعل تاثیر
قوه است و چنین بدین جمله باشد عدد وی راست بر عدد قوا باشد
و آنکه توابع است مر چیزها را که قوام و ثبات ش بدو است چون
فربهی که تابع سردی مزاج است و چون سرخی که تابع
خون است و چون زردی تابع صفرا است و چنین حرکت که تابع
قوه فاعله حیوانیست و چنین حس که تابع قوه منفعله حیوانی است و چنین شجاع
بحاش



شجاعت که تابع اعتدال قوه حیوانیست و چنین عفت که تابع اعتدال
قوه شهوت است و چنین حکمت که تابع اعتدال النفس ناطقه است جمله
چنین عرض و کیفیات که تابع ماده باشد یا تابع صورت و آنکه ش را
از حال بحالی بگرداند آنرا اسباب ضروری خوانند و این شش
قسم است اول هوا است دوم طعام سوم حرکت و سکون چهارم خواب
و بیداری پنجم کشودگی طبیعت و بستگی ششم احداث نفسانی
چنین خشم و اندوه و بیم و مانند آن و اینهارا ضروری از بهر آن
خوانند که مردم را چاره نیست از هر یک از اینها و درش مردم شوشر
است هر کدام تمام تر چنین هر یک ازین جمله بر حال اعتدال باشد
استعمال مردم بعضی را ازین جمله بر وجه خطا باشد بیماری پدید آید
بر موجب افراط که رفته باشد و آنچه خارج از طبیعت است بر
سه قسم است سبب و عرض و مرض و سبب بر سه قسمت یا سبب
بیماری گرم باشد و این پنج قسم است بیماری تر یا سبب بیماری
خشک و هر یک ازین بر چهار قسمت سبب بیماری اعضای
آلی یا سبب بیماری باشد که اندر خلقت افتد و یا اندر مقدار

مقدار و یا اندر وضع و یا اندر عدد و سبب بیماریهای خلقت یا سبب
بیماری شکل باشد یا بیماری تقعیر و تجویف و این بر هفت
قسمت یا سبب خشونت باشد و این بر دو قسم است و سبب
بیماریهای مقدار سه نوع است و سبب بیماریهای عدد هر یک دو
نوع است و سبب تفرق الاتّصال چهار نوع است و مرض بر
سه قسمت بیماری اعضای متشابه و بیماری اعضای آلی و تفرق
الاتصال که آنرا مرض مشترک خوانند در اعضاء متشابهة الاجزاء
افتد و اندر اعضاء آلی افتد و بیماریهای بر اعضاء متشابهة الاجزاء
بر هشت قسمت چهار مفرد و چهار مرکب چهار مفرد گرم و تر و سرد
و خشک و چهار مرکب گرم و تر و خشک و سرد و تر و سرد و
سرد و خشک و بیماریهای اعضای آلی چهار نوع است و بیمار
یها که اندر خلقت افتد و اندر مقدار و اندر وضع و اندر عدد و بیماریهای
خلقت چهار قسمت آنکه در شکل افتد و اندر تقعیر و آنکه بر طریق
خشونت افتد و آنکه بر طریق ملاست و بیماریهای مقدار
بر دو گونه است آنکه از طریق زیادت باشد و آنکه از طریق

نقصان بود و

نقصان و بیماریهای وضع بر دو گونه است یا عضو از جایگاه خویش
زایل شود یا به بر دیگر اعضا نفسا و بیماریهای عدد هم بر دو گونه است
یا بر طریق زیادت بود و یا بر طریق نقصان و تفرق الاتّصال
یا اندر اعضای آلی افتد یا اندر اعضای متشابه یا اندر هر دو عرض
بر سه گونه است یا عرضها گی بود تعلق با فعال دارد بر سه قسمت
و آنچه تعلق با حوال دارد بر چهار قسم است و آنچه تعلق با ستفراغات
دارد بر سه قسمت و باید بدانی که طب بر دو قسمت علمست
و عمل و قسم علمی آن بود که تو را نمودم و بگویم هر علمی ازین که ترا
گفتم از کی طلب باید کردن تا هر یک شرح و استقصا آن
بدانی که از کدام کتاب باید طلبیدن و این علمها که یاد کردم
جالینوس و استقصا آن یاد کرده بیشتر اندر ستة عشر و بر
خی بیرون ستة عشر و اما علم استقصات آنمقدار که طبیب
را بکار آید از کتاب مزاج طلب کن از جمله ستة عشر و علم اخلاط از مقالت
دوم طلب کن از کتاب قوی الطبیعة از جمله ستة عشر و علم اعضا از کتاب تشابه
التشریح طلب کن که بیرون ستة عشر است و از جمله از کتاب الحس

آب و مجس و نبض و عرض ظاهر و علامتهای بد و علامتهای نیک
و انواع رسوب و علامتهای بیماریها که اندرش افتد و نشانهای بحران
شناخته باشد و اجناس حمیات معلوم کرده باشد که تدبیر چارهٔ
امراض بر چه سان باشد و از نظر ترکیب ادویه ماهر شده باشد
بر مذهب اصحاب القیاس و قوانین معالجات بدانسته باشد
و اگر این هر یکی را شرح کنم قصه دراز گردد و اما بگویم که علم هر یک
از کدام کتاب طلب باید کردن تا بوقت حاجت ترا معلوم باشد
اما حفظ صحت از تدبیر الاصحا طلب کن از جملهٔ ستة عشر و معالجهٔ
بیماران و قوانین العلاج از حیلة البرء و از جملهٔ ستة عشر طلب کن
و علامتهای نیک و بد از تقدمة المعرفه و از فصول بقراط و علم النبض
از نبض الکبیر و از نبض الصغیر و علم بول از مقاله نخستین بباید طلب
کردن از کتاب البحران از جملهٔ ستة عشر و کتاب
البول جالینوس گوید که بیرون ستة عشر است و نشانهای
بیماریها که اندر باطن تن بود از اعضای آلیه طلب باید کردن هم از
ستة عشر و علم ایام البحران هم از ستة عشر طلب باید کردن و علم

طلب کن هم از جملهٔ ستة عشر و قوای نفسانی از آرای بقراط و افلاطون
طلب کن و این کتاب تصنیف جالینوس بیرون ستة عشر و اگر خواهی که
اندرین علم ماهر شوی و از پایگاه طب بگذری علم اسطقسات و علم مزاج از کتاب
الکون و الفساد و از کتاب السماء و العالم طلب کن و علم قوی و افعال از
کتاب نفس و کتاب الحس و المحسوس و علم اعضا از کتاب الحیوان و اقسام
الامراض از مقاله نخستین از کتاب العلل و الامراض طلب کن از جملهٔ ستة عشر
و اسباب اعراض از مقالت دوم از کتاب که گفتم و اقسام اعراض از مقالهٔ
سوم از این کتاب که گفتم طلب کن و اسباب امراض از مقالت چهارم
و پنجم و ششم طلب کن هم از این کتاب که گفتم و چون قسم علم یاد کردم ناچار
قسم عملی یاد باید کردن اگرچه نخست ورا رد میشود زیرا که علم و عمل چون
جسد و روح اند و جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود چون معالجه خواهی کرد
اندیشه کن از خورش و [illegible] پیران و کودکان و بیماران پیران در معالجه بیمار
روز کهن است و معالج باید از همه حال معالجت ابتدا کند تا نخست
آگاه گردد و از وقت بیمار و نوع علت و سبب علت و مزاج و حال
بیمار و سخنه اش و طبیعتش و طبع جایگاه و حال مزاج فصل

ابرس

و علم حمیات از کتاب حمیات هم از جملهٔ سته عشر و تدبیر امراض
حاره از کتاب ماء الشعیر طلب باید کردن از جملهٔ تصانیف بقراط و از
اعضاء الم و حیلة البرء و ترکیب ادویه از ادویهٔ جالینوس و معالج باید
که تجربت بسیار کند و تجربه بر مردم مشهور و معروف نکند و باید
که خدمت بسیار در بیمارستانها کرده باشد تا علتهای غریب
بروی مشکل نماند و اعلال احشا بروی پوشیده نماند آنچه اندر کتب
خوانده باشد برای العین همی بیند و معالجه اندر نماند و باید که وصایای
بقراط خوانده باشد و اندر بیماران و شرط دیانت و راستی بجای
آرد و پیوسته خویشتن را پاک تن و پاک جامه و مطیب دارد و چون
بر سر بیمار تازه روی و خوش سخن باشد و بیمار را دلگرمی همی
دهد که تقویت کردن طبیب بیمار را قوت حرارت غریزی
بیفزاید و در بیمار نگاه کند **علامت** اگر بیند اری که بخواب اندرست
و چون بخوانی پاسخ همی دهد و لیکن تراشناسد و چشم همی باز کند
و باز همی بغنود علامت بد باشد و نیز اگر بدهش بینی و اندر جامه
دست همی زند و خود را و جای خود را همی شوراند علامت بد بود و نیز بد

مدهش

مدهش اگر بود و وقتی با یکی همی زند و دست و انگشتان خود
همی گیرد و همی فش زند علامت بد باشد و اگر سفیدی چشم بیمار سفید
تر از عادت خویش باشد و سیاهی سیاه تر و زبان گرد دهان
همیگرداند و دم از کش همی برکشد هم علامت بد بود و اگر
بیمار قی پیوسته همیکند لون سرخ و زرد و سیاه و سفید تا قی
بار هشد هم مخوف باشد و اگر بیماری را کاهش و سرفه بود و
بود خیوی او را برگیر بر رگوی و خشک کن آنکه رگوی را بشوی اگر
اگر نشان نشان بماند هم علامت بد بود و اگر از رشک یا از غم
بیمار بیمار شود یا دم دار دارد این جمله را دار و مکن که هیچکس تا این
علامات با ایشان باشد دارو سود نکند پس اگر بر سر
بیماری شوی و ازین علامتها که گفتیم اینجا بینی جای امید باشد انشاء الله

**فصل** آنکه دست بر مجس بیمار نه اگر جهد در زیر انگشت درد و
بدانکه خون غالب است و اگر بر زیر انگشت باریک جهد و سست
و نرم بود و دیر جهد بلغم غالب است و اگر بزیر انگشت دیر و سطبر و
سست جهد رطوبت غالبست پس اگر مخالف جهد

بر آنجانب که سیش بیشتر بینی علاجش کن پس چون حال
مجس را معلوم کردی **فصل** آنکه قاروره نگاه کن اگر
آبی سفید بینی و ته رویش سرد از غمی بیمار بود و اگر سفید درد
شش بینی علت از باد جذام و از رطوبت ناگوار بود و اگر چون
آب روشن بود از گرامیتی بیمار بود و اگر بر گونهٔ ترنج بود
اندروی ذرّه ذرّه باشد بیماری از شکم رفتن بود و اگر آب
چون روغن بینی و اندران قاروره خطّی بینی علّتی قریب
العهد بود و اگر برنگ زعفران بود بدانکه ادرار تب صفرا ثبت
و چون نیز با صفرا یار باشد و اگر بر سر آب زردی باشد و این
آب سیه فام بود علّت از کین و ستیز بود دارو مکن و اگر
بر سر آب سیاهی باشد همچنین و اگر بن قاروره زردی زند
یا سبزی زود به شود و اگر بیمار هذیان گوید و آتش سیه سرخ فام
بود و با خون آمیخته باشد و لهب وی بر سر رفته هم از وی
محترز باش و اگر سیاه بینی و بر سر وی چون خون ایستاده باشد
بیش بر سر بیمار مرو و اگر سیاه باشد و درد وی مانند سبوس

چیزی پیدا بود

چیزی پیدا بود یا بر سر وی چون خونی ایستاده آنرا بدرود کن و اگر
آب زرد بود و اندروی چیزی نماید چون آفتاب لامع یا زردی بود
سرخ فام علت از خون بود فصد فرمای که زود به شود و اگر زرد بود
و اندروی خطهای سفید بیماری دیگر بکشد و اگر سبز و سیاه بینی
و سبز و زرد علّت از سپرز بود و اگر سبز و سپید باشد و اندر
وی چیزی چون کرم بینی وی را باد لیا سیر باشد و جماع شواند کرد
ن چون آب دیدی و مجس دیدی آنکه جنس علل حمّی جانبی سر
علتها نه یک گونه باشد و چون جنس دانستی یا بغذا کفایت کرد
باید مطبوخ و حب مشغول نگردی و نگر که بدارو کردن دلیری نکنی تا
بتسکین و تلطیف کار برآید در استفراغ تجاوز مکن و چون کار از حد
بخواهد شدن پس بدارو و مجس مشغول شو و تسکین کردن مشغول
مباش و هرگز بیمار را متهم مکن و تعهد نامه پیش از آن کن که بر نظر
را نبکری بهتر کشتن و بر بیمار شکم بنده پرهیز سخت حکم مکن که قبول نکند
تو دفع مضرت وی آنچه که وی خواهد باشد همی کن و بهترین چیزی
طبیب را دارو و علّت شناختن تب و اندرین سخت بسیار

بسیار بگفتم از آنکه من این علم را دوست دارم که علمی مفید است
پس ازین بسیار گفتم که مردم سخن پرست بسیار گفتن دوست
دارند اما لکن چنانکه اتفاق این علمست بگفتم علم نجوم علم شریفیست
جهد کن در آموختن علم نجوم که آن علمی سخت بزرگست از
آنکه معجزهٔ پیغمبری مرسل بوده است و آن علم که پیغمبری مرسل را معجزه
بوده است آن علم علمی بود که بکار آید **باب سی و چهارم اندر علم**
**نجوم و هندسه** و اگر منجّم باشی جهد کن تا بیشتر رنج خود در علم ریاضی
بری که علم احکام علمی با خطرست و تمامی نتوان دادن آن دادن ولی
خطائی نتوان بود از آنکه کسی چنان مصیبت نبود که بر وی خطائی
نرود اما بهمه حال ثمرهٔ آن احکامست پس چنین از احکام بسکوری
جهد کن تا اصولش بنگزاری و بر مقدمهٔ تقویم ستارگان راست
بود و طالع راست باشد مگر که بر طالع قادره باشی که اصل
حکم آنگاه راست آید که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الا که تا استقصا
تحت بحساب نمودارات ممهّد کنی و چنین حساب نمودارات
راست کنی و راست آید آنکه حکمی که از آنجا کنی راست

دراید



وراست آید و بهر حکمی کنی مولودی و ضمیری تا از حالات کواکب
آگاه نگردی و از طالع و درجه طالع و خداوند طالع و از قمر و بروج
قمر و خداوند بروج قمر و مزاج کواکب که در هر برجی چنین باشد
و از خداوند خانهٔ حاجت و آن کوکب که متولی بود بر درجه
تسییر کواکب و آن کوکب که تسییر بآن رسیده باشد از
درجه منیرهٔ و مسعّه و درجهٔ آثار و حصار و از درجه محترقه که در جرم آفتاب
بود غافل از هیچ مباش و از سهمها و اثنا عشریات و ارکان و
سهره و ارباب مثلثات و حدّ و صورت و شرف و هبوط و
خانه و وبال و فرح و آفت و اوج و حضیض و جوزهرات
کواکب و عرض آن آنکه بنگر در حالات قمر و کواکب چون
اقبال و ادبار و حیز و شعاع و نظر و مقارنه و اتّصال و انصراف
و بعید النّور و بعید الاتّصال و خالی السّیر و وحشی و نقل
و جمع و ردّ النّور و دفع التّدبیر و دفع القوّه و دفع الطبیعه و دفع
الطبیعی و ردّ و انکاث و اعتراض و فوت و فدا و قطع النور
و مکافات و مقبول و مردود و تشریق و تغریب اجتماعی و

واستقبال و معروف هیلاج و کدخداه و عطیت و ادوار و کم کردن
و زیاده کردن عمر و تسییرهای پنجگانه چون ازین همه آگاه کردی
آنکه در احکام سخن گوی تا آنکه حکم تو راست آید و حکم تقویم معتمد
بین چنانکه حلّ آن از زیجی کرده باشد که بخطّی معروف بود و در
اوسط وی نگاه کرده و مجموعه و مبسوطه وی بنگر و دیده و تکرار کرده
و در تعدیلهای وی تأمّل کرده با اینهمه احتراز کنی از سهو و خطا یا غلطی
نیفتد چون اینهمه احتیاط کرده باشی باید که ترا اعتقاد نبود که هر حکمی
که من کردم چنان خواهد بودن باید که بر القول معتقد باشی
که هیچ اصابت نیفتد و در مسئلۀ که پرسند از ضمیر چنان کوی
که بیشتر حکم تو راست آید امّا بحدیث مولود من از استاد
خود چنان شنیدم که مولود مردم نه آنست بتحقیق که از ما در برآید
که در طالع مولود اصح زرع است و وقت سقوط النطفه آن
طالع و وقت که آب مرد اندر رحم زن افتد و قبول کند
آن طالع بزا: مولود اصح بود و نیک و بد همه بدان پیوسته است
امّا آن ساعت که از مادر جدا گردد و آن طالع را تحویل کبری

کبری خوانند

کبری خوانند و تحویل سال که بنهند آنرا التحویل وسطی گویند و تحویل شهور
را التحویل صغرای خوانند و اندر سر مردم آن گذرد که در طالع
سقوط النطفه باشد و دلیل بر این خبر رسولست علیه السلام السعید من سعد
فی بطن امّه والشقی من شقی فی بطن امّه و آن سید این سخن را از آن
گفته است که من ترا گفتم امّا ترا در طالع زرع سخن نیست که بهای
تو چنین تنگ یافته اند امّا این در طالع تحویل کبری از طریق استادان
گذشته نگاه دارد آنگاه هر حکمی که کنی چنانکه پیش ازین گفتم همی
کن و اگر مسئلۀ همی پرسند اوّل بطالع وقت نگر پس
بصاحب طالع پس بقمر و برج و قمر و خداوند و بدان که کوکب
که در طالع یا بالی یا در وتدی و اگر در وتد پیش از کوکبی یا منکر
که مستولی گشت و سعادت که بیشتر است نحس از آن کوکب
کوی تا نصیب شی باد و آنچه شرط احکام است لختی گفتم اکنون
اگر ملیتی پیمائی نخست باید که زوایا لشناسی و شکلهای مختلف
الاضلاع خوار یکدیگر و نگرش که آنرا بر یک ساحت بکنم با قی
بتخمین که حساب ساحت تفاوت بسیار دارد و جهد کن

تا روا یا ناروا بشناسی که استاد من رحمه الله پیوسته مرا گفتی
که هان ای فلان تا از زوایا غافل نباشی در حساب مساحت
که بسیار ذوات الاضلاع که ویرا زاویهٔ قوسی بجادّه ماند
برین قیاس یا برین مثال و بسیار جادّه بود منفرج ماند
و اینجا بسیار تفاوت افتد و اگر مشکل بود که بر تو شکل بتو معلوم
نگردد مساحت او تخمین مکن یکی نیمه را مثلث کن یا مربع
یا هیچ شکل بود برین که نه بتوان کرد آن وقت بر یکی اوراست
بیمائی که راست آید و اگر همچنین اندرین باب سخن گویم بتوان
گفتن امّا کتاب از حال خود بگردد و این قدر که گفتم ناگزیر بود
از آنکه سخن نجومی گفته بودم خواستم که در این باب سخنی چند
نیز گفته باشم

## باب سی و پنجم اندر شاعری

و اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع باشد و بپرهیز
از سخن غامض و چیزی که تو دانی و دیگران ندانند و بشرح آن
حاجت باشد که مگوی شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش
و بوزن و قافیهٔ تهی قناعت مکن بی صنعتی و ترتیبی شعر مگوی

الفوز

که شعر راست ناخوش بود و علمی باید که بود اندر شعر و اندر رخمه و اندر صوت
تا مردم را خوش آید تا صناعتی بر رسم شعرا چون مجانس و مطابق
و متضاد و متشاکل و متشابه و مستعار و مکرّر و مردّف و مزدوج و موا
زنه و مضمر و مسلسل و مسجع و ملون و مستوی و مرشح و موصل و مقطع و مخلع
و مسمّط و مسمّل و ذوقافیتین و حرف مقلوب مانند این امّا
اگر باید که سخن عالی بود بیشتر سخن مستعاری گوی و استعار
بر ممکنات گوی و اندر مدح استعارت بکار دار و اگر غزل
و ترانه گوئی سهل و لطیف و تر گوی و بقوافی معروف گوی و تازیهای
سرد و غریب مگوی حسب حالهای عاشقانه و سخنهای لطیف
و مثال خوش بکار دار چنانکه خاص و عام را خوش آید تا شعر تو
معروف گردد و زنهار عروضی مگوی که گرد عروض و زنهاری
گران گشته گردد که طبع ناخوش دارد و عاجز باشد از لفظ
خوش و معنی ظریف امّا اگر خواهی و گوئی روا بود و لیکن
علم عروض نیک بدان و علم شاعری و القاب و نقد شعر بیاموز
تا اگر میان شاعران مناظره افتد یا با تو کسی مکاشفتی کند

با امتحان عاجز نباشی و دایره‌ها که اندر عروض پارسیان است بشناس و نام
هر یک نیکو بدان و نام بحرها که از دایره‌ها برخیزد چون هزج و رمل و رجز و
هزج مکفوف و رجز اخرب و رجز مطوی و رمل مخبون و منسرح و خفیف
و مضارع اخرب و مقتضب و مجتث و متقارب و سریع و قریب و جزو
منسرح کبیر و در وزنهای تازیان چون بسیط و مدید و کامل و وافر ماننده آن
عروضها را آن پنجاه و سه عروض است و هشتاد و دو ضرب در این هفده بحر باید
جمله معلوم خویش گردان و آن سخن که گویی اندر شعر و مدح و غزل و هجا
و مرثیت و زهد داد آن بده بتمامی و هرگز سخن ناتمام مگوی و سخنی که اندر نثر
نگویند تو اندر نظم مگوی که نثر چون رعیت است و نظم چون پادشاه و آنچه
که رعیتی را نشاید پادشاهی را هم نشاید و غزل و ترانه تر و آبدار گوی و در
مدح قوی و دلیر و بلندهمت باش و سزای هر کس بشناس که مدح چون
گویی قدر ممدوح بدان کسی را که هرگز کاردی بر میان نبسته است مگوی
که تو بشمشیر شیر افکنی و بنیزه کوه بیستون برداری و بتیر موی بشکافی و آنکه
هرگز بر خری سوار نشده باشد و نشسته است او را بدلدل و براق
و رخش و شبدیز مانند مکن و بدانکه هر کسی را چه باید گفت اما بر شعر

دار

دو وافر
و طویل



و جهد است از طبع ممدوح آگاه شدن و بدانستن که وی را چه
خوش آید آنگاه وی را چنان ستودن که وی را خوش آید تا تو آنچه
او را خوش آید نگویی او ترا آن ندهد که تو خواهی و حقیرهمت مباش
در هر قصیده خود را بنده و خادم مخوان الا در مدح بدان ارزد
و هجا گفتن عادت مکن که همیشه سبو از آب درست بر نیاید اما زهد
و توحید اگر قادر باشی تقصیر مکن که بهر دو جهانت بکار آید و اندر
شعر دروغ از حد مبر هر چند مبالغت در دروغ در شعر هنر است در مدح
دوستان و مخلصان گفتن نیز واجب دار اما مرثیه و غزل از یکی طریق
گوی و هجا و مدح از یکی طریق اگر هجا خواهی که گویی و ندانی همچنانکه کسی را در
در مدح ستایی ضد آن مدح بگوی که هرچه ضد مدح بود هجا باشد
و غزل و مرثیه همچنین و هر چه گویی از جمله خویش گوی گرد سخن
مردمان مگرد که آنگاه طبع خویش ده نشود و میدان شعر تو فراخ
نگردد هم بدان در حصر بمانی که اول بوده باشی بلی چون در شاعری قادر
شوی و طبع تو گشاده‌تر گردد اگر از جایی معنی غریب شنوی
و ترا آن خوش آید خواهی که برگیری و جای دیگر استعمال کنی

که ممدوح
صح

کنی بیکباره مکن بعینه همان لفظها که بهر آن معنی در هر حالی بود تو در
هجا بکار بر و اگر در هجوی بود تو در مدحی بکار بر و اگر در غزل مثنوی
در مرثیتی بکار بر و اگر در مرثیت مثنوی در غزل بکار بر تا کسی نداند
که از کجا است و اگر ممدوح طلب کند و اگر کار بازار کنی مدبر روی و پلید
جامه مباش دایم تازه روی و خنده ناک باش و حکایتها و نوادر
و سخن مسکته و مضحکه بسیار یاد دار که در بازار و پیش ممدوح شعر از آن
ناگزیر بود

## باب سی و ششم در آیین خنیاگری

هر ساز بیسم و ر اهل خنیاگری

اگر خنیاگر باشی خوش خوی و سبک روح باش و خود را بطاق خویش
همیشه پاک جامه دار و مطیب و چرب زبان باش و همه راههای گران
مزن که همه از یک نوع زدن شرط نباشد که آدمی همه از یک طبع
نباشد همچنانکه خلق مختلف است طبایع نیز مختلف است و ازین
سبب استادان اهل ملاهی این صناعت را ترتیبی نهاده اند
اول دستان خسروانی زنند و آن از بهر مجلس ملوک را ساختند بعد از آن
طریقها بوزن گران نهادند چنانکه بدو سرود توان گفت و آنرا
راه نام کردند و آن راهی بود که پیران جد را طبع بخداوند آن

نزدیک بود

نزدیک بود پس آن راه گران بهر آن قوم ساختند آنگاه چون دیدند
که خلق همه پیر و اهل جد نباشند گفتند از بهر پیران طریقی نهادیم از بهر
جوانان نیز راهی نهیم پس بجستند شعرهائی که بوزن سبکتر بود بر
وی راهها سبک ساختند و خفیف نام کردند از پس هر راهی
گران خفیفی بزنند و نگر شدید تا در نوبتی از مطربی پیران و جوانان هر دو
را نصیب باشد پس کودکان و زنان و مردمان لطیف طبع تر
بی بهره ماندند تا آنگه که ترانه گفتن پدید آمد این ترانه را نصیب آن قوم
کردند تا این قوم نیز راحت یابند ازین لذت از آنکه اندر وزنها
هیچ وزنی لطیفتر از ترانه نیست و از آن وزن نیز همه یک نوع مزن
و نگوئی چنانکه یاد کردم همی زن و همی گوی تا همه کس از سماع تو بهره
یابد و در مجلسی که نشینی نگه کن اگر مستمع سرخ رنگ باشد و سوداوی
روی باشد بیشتر پرده گوزن و اگر زرد روی و صفراوی بود
بیشتر بر زیر زن و اگر سیاه گونه و نحیف بود و سوداوی بود بیشتر بر سه تار
زن و اگر سپید پوست و فربه و مرطوب بود بیشتر بر بم زن که
این هر رودها بر چهار طبع مردم ساختند چنانکه حکمای روم و اهل علم موسیقی

علم موسیقی این صنعت را بر چهار طبع مردم ساختند و هر چند اینکه گفتم
در شرط دانستن مطربی نیست خواستم که ترا ازین معنی آگاه کنم تا معلوم
تو باشد دیگر جهد کن که محاکی باشی که بمقدار حکایت و مزاح و
مطایبه کردن تو از رنج خنیاگری تو بکاهد دیگر نیز اگر خنیاگری
باشی و شاعری هم دانی عاشق شعر خویش مباش و همه روایت از شعر
خویش مکن که چنانکه ترا شعر خویش خوش باشد مگر آن قوم را نباشد که
خنیاگران را همان شعر خواهند راوی خویش و دیگر اگر نرد بازی
چون در سر کار شوی اگر دو کس بهم نرد بازند خنیاگری خویش باطل مکن
و بتعلیم کردن نرد منشین و با خود نرد باختن و شطرنج باختن مشغول
مشو که ترا بخنیاگری خوانده‌اند نه بمقامری و نیز سرودی که آموزی ارق
نگاهدار غزل و ترانه بی وزن مگوی و بیاموز که سرود دست جای دیگر
بود و زخمه جای دیگر و اگر چنانکه کسی را عاشق باشی همه روزه حسب حال
خویش مگوی که مگر ترا خوش آید دیگران را خوش نیاید و هر سرودی
در معنی دیگر گوی شعر و غزل بسیار یاد گیر چون فراقی و وصالی و تو
بیخ و ملامت و عتاب و رد و منع و قبض و جفا و وفا و احسان

و عطا



و عطا و خوشنودی و گله و جنگ حالهای وقتی و فصلی و چون سرودهای بهاری
و خزانی و زمستانی و تابستانی باید که بدانی که بهر وقت چه باید گفتن که چون
اندر بهاری خزانی گوئی و اندر خزان بهاری و بتابستان زمستانی و در زمستان
تابستانی نه نیکو بود و نه نیک آید و وقت هر سرودی باید که بدانی اگر استاد
و بی نظیر باشی در سر کار حریفان می نگر اگر مردمان خاص را بینی که رمز
مطربی دانند پس مطربی کن و راهها و نواهای نیک همی زن اما سرود
بیشتر پیری گوی و اندر مذمت دنیا و اگر قومی جوانان و کودکان را
بینی همه طریقهای سبک زن و سرودهای سبک گوی که بیشتر بر زنان گفته
باشند یا در ستایش شراب و شرابخوارگان و اگر قومی سپاهیان
و عیارپیشه‌گان را بینی دو بیتیهای ماوراءالنهری گوی که حرب کردن
و خون ریختن و ستودن عیارپیشه‌گی بود و حکر خواره مباش همه نوا
های خسروانی مزن و مگوی که شرط مطربی نگاه میدارم نخست بر پردهٔ
راست چیزی بگویم و پس علی رسم بهر پردهٔ چون پردهٔ عراق و پردهٔ
عشاق و پردهٔ زیرافکنده و پردهٔ بوسلیک و پردهٔ صفاهان و پردهٔ
نوا و پردهٔ بسته نگار رفته شرط مطربی بجای آرم آنگه بر سر ترانه روم

که تا تو شرط مطربی بجای آری مردمان خود مست شده باشند دقیقه بنگر
که هر کسی چه را دوست دارد و چه بخواهد فرح بدان کس رسد آن گوی
که او خواهد که تا توان نگری که ایشان خواهند از ایشان آن بیابی
که نخواهی که خنیاگر را بهترین هنری نیست و بر طبع مستمع رود و در مجلس
که باشی پیش دستی مکن بباده گرفتن و شراب بزرگ مخواه و شراب
کم خور تا سیم حاصل کنی چون مقصود حاصل کردی و سیم خویش یافتی آنگاه
تن اندر شراب ده و بر سر کار باش و ستیزه مکن و بسرودی که بخواهند
که خواهند و نقلی که کنند اگر چه محال گویند تو از آن مرنجش
بگذار تا گویند چون شراب بخوری و مردمان مست شدند تو با هم
کاران در منازعه و محاکا مرو و بدست مشغول مباش که بخانه خداوند کار رها
کار کردن سیم بحاصل نیاید مردمان را رنجه کردن باشد و پس دیگر تا خنیا
گر معربد نباشی که بسبب عربده تو رسم خنیاگری از میان برافتد و روی تو
شکسته و جامه دریده و دوست افزار شکسته باز خانه روی که خنیا
گران مزدور مستان باشند و مزدور معربد را دانی که مزد نبود و اگر در مجلس
کسی ترا بستاید آنکس را تواضع همی نمای و چیزی که او خواهد بیشتر همی
گوی

گوی تا دیگران ترا بستایند که اول هشیاری ستودن بی سیم بود چو مست
شدند سیم از پس ستودن بود و اگر مست شراب یا سرودی درخواست
شوند چنانکه عادت مستان است ترا از گفتن و زدن آن ملال در سرمان
مده همی گوی و همی زن تا آنگاه که از آن میان غرض تو حاصل گردد که مطرب را
بزرگ ترین هنری صبر است که از مستان کنند که اگر صبور نباشند همیشه محروم
باشند و نیز گفته اند که خنیاگر کر و کور و لال باید که بود یعنی که گوش
بجائی ندارد که نباید داشتن و جائی ننگرد که نباید نگرید و چون بیرون از چیزی
که آنجا دیده و شنیده باشد نگوید که چنین مطرب دایم بیزبان بود و به
باب ۳۷ و در راحت باب سی و هفتم در آیین خدمت پادشاه باشد
و اگر اتفاق افتد که از جمله حاشیت پادشاه شوی و گذشت از پیوندی هر
چند پادشاه ترا بخود نزدیک کند تو بدان غره مشو از نزدیکی پادشاه
گریزان باش اما از خدمت گریزان مباش که از نزدیک پادشاه دوری خرد
و از خدمت نزدیک و اگر ترا از خویشتن ایمن دارد آن روز نا
ایمن تر باش که ایمن کرده است که هر که از او فربه شوی کشتن
تو هم از وی بود هر چند عزیز باشی از خویشتن شناسی غافل مباش

و سخن هرگز از خداوند مگوی و با وی لجاج مکن که هر که با خداوند خویش
لجاج کند پیش از اجل بمیرد که با درفش پنجه زدن از احمقی باشد و خدا
وند خویش را بر نیکی کردن راه نمای تا با تو نیکی کند که
چون بد آموزی با تو نیز بدی کند حکایت چنانکه در روزگار فضلون
که پادشاه گنجه و آن حدود بود دیلمی بود محتشم و مشیر او بود و هر کسی
که گناهی بکردی از محتشمان مملکت که بند و زندان بر وی واجب
شدی فضلون وی را بگرفتی و بزندان کردی این دیلمی که
مشیر او بود وی را گفتی آزاد را میازار چون بیازردی بیوژن
و چند کس بمشورت او هلاک شدند تا باتفاق آن دیلمی گناهی
بکرد او را بگرفت و بزندان کرد دیلم کس فرستاد که چندین مال بدهم
مرا مکش فضلون گفت من از تو آموختم که آزاد را میازار و چون
بیازردی بیوژن و آن دیلم جان در سر کار بدآموزی کردی
امّا اگر از نیک نکوهیده شوی دوست تر دار که از بد ستوده گردی
و آخر تمنّاها نقصان شناس و بر دولت غرّه مباش و از
کار سلطان حشمت طلب کن که نعمت خود از پس حشمت در

حکا

[illegible]

دوران



دوران آید که غم خدمت سلطان بیش از غم تو اگر لیکن و اگر چه در عمل
پادشاه فربه شوی خویشتن را لاغر نما تا ایمن باشی نه بینی که تا گوسفند
لاغر بود از کشتن ایمن بود و کس بکشتن او نکوشد چون فربه گشت
همه کس را طمع بکشتن او بود و از بهر درم خداوند خویش مباش چه درم
عمل سلطان چون گل بود نیکو و خوشبوی و مشهور و عزیز لیکن چون
گل کم عمر باشد هر چند منافع خدمت سلطان یکباره نهان نتوانی
کرد که هر درمی که اندر عمل سلطان گرد کنی از غبار عالم پراگنده
تر شود و چشمت خداوندان چون سرمایه ایست و درم که از او گرد
آید سود دست پس از بهر سود سرمایه از دست مده تا سرمایه بر جای
بود همیشه امید سود باشد و اگر سرمایه از دست بدهی اندر سود نتوانی
رسیدن و هر که ورا از خویشتن عزیزتر دارد از عزیزی بذلیلی رسد
و غلبت جمع کردن اندر میان غم هلاک مرد عزیز دان مکر که باندازه
جمع کند و مرد مار النصیحه می ده تا زبان خلق بر وی بسته باشد و چون
در خدمت سلطان بزرگ شدی و پایگاه یافتی هرگز با خداوند
خویش خیانت مکن که اگر کنی از تعلیم بخت بد تو باشد زیرا که چون

چون خداوند کهتر را بزرگ کند و وی مکافات آن ولی نعمت خیانت
کند دلیل آن بود که آن بزرگی خدای تعالی از وی باز خواهد گرفتن از آنکه
تا بخت بد آن مرد نخواهد رسید مکافات خداوند خویش بدی نکند

حکایت چنانکه امیر فضلون ابوالسوار ابوالیسر حاجب را با سفهسالاری
بروع همی فرستاد ابوالیسر گفت بار شاها در نباید بردم از آنکه آب
و هوای بروع سخت بد است خاصه تابستان و اندرین معنی سخن دراز
گشت امیر فضلون ویرا گفت چنین اعتقاد چرا باید داشت که هر کسی
بی اجل نمیرد و نمرده است ابوالیسر گفت چنانست که خداوند میگوید
کس بی اجل نمیرد ولیکن تا کسی را اجل نیامده باشد خردمندان به بروع
نرود و دیگر از کار دوست و دشمن غافل مباش باید که نفع و ضرر تو
به دوست و دشمن رسد که بزرگی بدان خویش باشد که دوست
و دشمن را به نیکی و بدی مکافات کنی و مردم که محتشم باشد
نباید که درخت بی بر بود و بزرگی توانگر که کسی را از وی نفع و ضرری
نبود چون وی باشد که صد هزار دینار دارد و هر آنکه خرد شمر از دمردم
او دیگر کس باشد پس منافع خویش از نعمت کام روائی از آن

و از وی



و برومی از فرمان باز مگر که صاحب شریعت ما صلی الله علیه و آله
میفرماید که خیر الناس من ینفع الناس و گرد خدمت مهتری که از تو
پیرتر باشد مگرد که پیر را اگرچه بسی عمر مانده بود آخر مردم او را بمرگ
نزدیکتر از جوانان دانند و نیز کم پیری بود که روزگار پیری باد
وفا کند و اگر خواهی که در خدمت پادشاه بر جای بمانی چنان کن
که عباس عم مصطفی ع پسر خویش عبدالله را گفت بدان ای
پسر که این مرد یعنی امیرالمؤمنین علی ترا پیش شغل خویش کرد
و از همه خلق بر تو اعتماد کرد اکنون اگر خواهی دشمنان بر تو چیره
نشوند پنج خصلت نگاه دار تا همیشه ایمن باشی اول باید که هرگز از تو
دروغی نشنود دوم پیش او کسی را غیبت مجوی سیم
بهیچ چیز با وی خیانت مکن چهارم فرمان او را طاعت
کن پنجم راز او با هیچ کس مگوی از مخالف پرستی مقصود بدین
پنج چیز آن یافت و دیگر هرگز اندر خدمت ولینعمت خود
تقصیر مکن پس اگر تقصیر کنی خویشتن را بقصدی بد منمای و اندر
تقصیر خود را نادانی ساز و بدینکر نه خود را بد منمای تا نداند که تو

که تو قصد کردهٔ و این تقصیر خدمت ترا نادانی شمرند به بی ادبی و فرونی بگناه شمرند دیگر با که پیوسته بخدمتی شغلی باشی لیکن اگر بفرمایند هر چه کسی دیگر خواهد کرد کوشش که تو کنی چنان باید که هر که که ترا طلب کند در خدمتی از آن خویش یابد و مادام بدرگاه حاضر باش چنانکه هر که را طلبد ترا یابد زیراکه همت ملکان پیوسته آنست که دایم در آزمایش کهتران خویش باشند چون ترا یکبار و دوبار و ده بار بجوید و هر بار در خدمت مقیم یابد و بدرگاه خویش بیند بکارهای بزرگ بر تو اعتماد کند چنانکه قمری گرگانی گوید **بیت**

پیش تو ما را بجز خطر کردن نیست ✿ بی خطر کردن برآید کی

ازین دریا گهر تا بخ کهتری بر خویشتن ننهی باسایش مهتری نرسی نه بینی که تا برگ نیل نپوسد نیل نشود و آفریدگار عز اسمه پادشاه را چنان آفریده است که همهٔ عالم به نسبت وی محتاج باشند و خود را بجنب پادشاه منمای که بعد از آن اگر سخنی از ان محترز بیش دی بگوئی نشنود و از جملهٔ حد شمرد اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه ترسان باش که دو چیز را خوار نتوان داشتن یکی خشم پادشاه

دوم پند حکیمان

و دوم پند حکیمان هر که این دو چیز را خوار دارد خوار گردد این است شرط خاشیت پادشاهان پس اگر چنانکه ازین درجه برگذری و درجتی بزرگتر یابی و بندیمی رسی چون بندیمی پادشاه افتی باید که شرط ندیمی ترا **باب سی و هشتم اندر آداب ندیمی پادشاهان** معلوم باشد اگر پادشاهی ترا ندیمی خویش دهد اگر آن شغل ترا نیست پادشاه بندیمی مپذیر که هر که ندیم پادشاه گردد چند خصلت باید که در وی بود چنانکه اگر مجلس آخر آید افزا از حواس او زینت بود باری شیفته نبود اول باید که هر پنج حواس او بفرمان وی باشد و نیز باید که با لقا و دیدار بود تا مردمان را از دیدن وی کراهتی نباشد تا از روی نعمت از دیدن او ملول نشوند دیگر باید که پارسی و تازی نبشته داند خواندن و نبشتن تا اگر وقتی بخلوت اندر این ملک را حاجت افتد به پیری چیزی خواندن یا نوشتن ناچار عاجز نباشد دیگر باید که ندیم اگر شاعر نباشد شعر بداند و نیک و بد نظم بر وی پوشیده نباشد و اشعار تازی و پارسی بسیار روایت داند اگر خداوند را وقتی بگاه و بیگاه بیتی حاجت افتد شاعر را طلب نباید کردن یا خود یکبار روایت از کسی کند و همچنین اندر طب و علم نجوم باید که بداند تا اگر ازین صناعت

سه تا اگر سخنی رود یا بدین باب حاجت افتد تا طبیب و منجم آمدن
تو آنچه دانی بگوئی تا شرط ندیمی بجای آورده باشی تا آن پادشاه را
بهر علمی بر تو اعتماد افتد و بصحبت تو راغب‌تر شود و باید که ترا اندر
ملاهی دست باشد و چیزی بتوانی زدن مگر خلوتی بود و مطرب را جای نبود
بدانچه دانی وقت آن خسرو بیداری تا و برا بدان سبب بر تو ولوعی
دیگر باشد و نیز چنان باید که مزاح باشی و بسیار حکایتهای مضحک و نکتهای
مستکره و نوادرها بدیع یاد داری که ندیمی حکایت و نوادر تمام باشد
و نیز باید که نرد و شطرنج باز باشی و لیکن نه چنانکه مقامر باشی که مقامر بطمع
بود ندیمی ملوک را نشاید و نیز همه ازین گوی که گفتم نباید که بود باید که قرآن
ظاهر دانی و تفسیر چیزی دانی و از فقه و اخبار رسول چیزی دانی و از علم شرع
از هر جزو چیزی دانی تا اگر در مجلس پادشاه از این معنی سخنی رود جواب دانی دادن
و لطیف قاضی و فقیه نباید رفتن و نیز باید که سیر الملوک خوانده باشی
و نبشته و حفظ تا خدمت پادشاهان بزرگ که باشی تا اگر خداوند
خصلتهای ملوک ستوده همی گوئی تا آن در دل پادشاه کار همی کند
و بندگان خدای را عز و جل اندر آن معنی نفعی و تفرجی حاصل می آید و باید
که در تو

ه در تو هم جد باشد و هم هزل اما باید که وقت استعمال سخن بدانی که باشد
وقت جد هزل نگوئی و وقت هزل جد که علمی بدانی و استعمال آن نتوانی
کردن دانستن و نادانستن آن نزدیک مردمان یکی بود و با این
همه که گفتم باید که اندر تو فرهستی و رجولیتی بود که آن ملک همیشه
بقصد عشرت مشغول باشد چون وقت مردی بود باید که
مردی نمائی و ترا توانائی بود که دو مرد را بتوانی زد مگر العیاذ بالله اندر خلوتی
میانه قصد و لت طلب خیانتی اندیشد برین پادشاه و از جملهٔ
حوادث حادثه بیفتد تو آنچه شرط مرد و مردمی بود بجای آری
تا آن ولینعمت بسبب تو رستگاری یابد اگر کشته شوی حق نعمت
خداوند خویش گذارده باشی و نامی نیکو رفته بر آن خداوند واجب
شود رعایت بازماندگان و اگر برهی جوانان و نام نیکو یافته باشی
تا عمر تو بود پس اگر این که گفتم جمله در تو مجموع شده باشد باید که بیشترین
باشد تا تو ندیمی پادشاهان را شایسته باشی و اگر چنانکه از ندیمی نان
خوردن و شراب خوردن دانی و هزل گفتن پس آن لیثیمی بود
نه ندیمی عام کن تا آن خدمت بر تو وبال نگردد و نیز هرگز تا تو باشی

پیش خداوندان خویش عاقل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان وی
منگر سر در پیش فکنده و از جز ساقی شراب بر و مده و دستان مگیر و
و قدح باز ده چنانکه در وی ننگری تا خداوند را از تو خیال صورت نه بندد
و خویشتن را نگاه دار تا ترا چنان نیفتد که قاضی عبدالملک عکبره را
افتاد **حکایت** شنیدم که قاضی عبدالملک عکبره را مامون
خلیفه ندیمی خویش داد که عبدالملک شرابخواره بود و از قضا معزول
شده بدین سبب روزی در مجلس شراب غلامی ساقی شراب بدین
قاضی داد و چون همی ستد بغلام اندر نگریست بچشم با وی اشارتی کرد بچشم
رالحتی فرو گرفت مامون بدید عبدالملک بدانست که مامون آن
اشارت را بدید بیچاره چشم نیم کرده همی داشت مامون بعد از ساعتی عمداً
پرسید که یا قاضی ترا چه افتاد عبدالملک گفت هیچ ندانم یا امیر
اندرین ساعت چشمم بهم فراز آمد بعد از آن تا وی بود در سفر و حضر
و در ملا و در خلا هرگز آن چشم تمام باز نکرد تا آن تهمت از دل
مامون برود پس اگر کسی را ندیم پادشاه باشد چنین کفایت باید
که **باب سی و نهم در آیین ادب کاتب و شرط کاتبی** بعد

و اگر دبیر

۱۰۰

و اگر دبیر باشی باید که در سخن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در
خط عادت نکنی و بسیار نوشتن هم عادت کنی تا ماهرتر باشی
**حکایت** از آنکه شنیدم که صاحب عباد رحمه الله روز شنبه بودی اندر دیوان
چیزی همی نوشت روی سوی کاتبان کرد و گفت هر روز شنبه در
دبیری خویش نقصانی بینم از آنکه روز آدینه بدیوان نیامده باشم
و چیزی ننوشته باشم آن یک روزه تقصیر در من تاثیر کند پس پیوسته بچیز
نوشتن مشغول همی باش بخطی کشاده و میان بر بر بالا و سخن در هم بافته
و در نامه باید که بسیار عرض و معانی در اندک مایه سخن بکار بری چنانکه
شاعر گوید **بیت** نکتهائی از زبان و زهر بیرون آمده  نامهای پر معانی
در حدیث مختصر  و نامهٔ خویش را باستعارت و امثال و آیتهای
قرآن و خبرهای رسول علیه السلام آراسته داری و اگر نامهٔ بود پارسی پارسی
مطلق منویس که ناخوش بود خاص پارسی دری که نه معروف بود آن خود
نباید نوشت بهیچ حال که آن ناگفته اولیتر و تکلفهای نامهٔ تازی
خود معروف است چون یاد کرد و اندر نامهٔ تازی سجع هنر است
و سخت خوش آید و لیکن اندر نامهٔ پارسی سجع بس ناخوش آید

و اگر بکرتر به بود اما هر سخنی که کوته‌تر عالی و شیرین و بسیار مختصر باید گفت
کاتب باید که دراک بود و اسرار کاتبی نیک داند و سخنهای مرموز
را در راند حکایت چنانکه شنیدم که جد تو سلطان محمود
خلیفه بغداد القادر بالله را نامه فرستاد و گفت باید ماو
راء النهر بمن بخشی و مرا منشوری دهی تا من بروم و شهر و ولایت را
بستانم و آن منشور بر عامه عرض کنم تا بفرمان منشور خداوند رعیت
مطیع من باشد القادر بالله گفت اندر همه اسلام مرا مطیع تر از
آن قوم نیست معاذ الله که من اینکار کنم و اگر تو بی فرمان من
قصد ایشان کنی همهٔ عالم بر تو بشورانم سلطان محمود ازان سخن
طیره شد رسول خلیفه را گفت قادر را بگوی من از ابومسلم کمترم
مرا خود اکنون این شغل با تست اینک آمدم با دو هزار پیل و دار الخلافه
را به پیلان ویران کنم و خاک وی بر پشت پیلان بغزنین آ
ورم و تهدید عظیم نمود از بار نامه پیلان خویش رسول برفت و بعد
ازان بچند گاه باز آمد سلطان بنشست و حاجبان و غلامان
سرای صف کشیدند و پیلان مست بر در سرای بداشتند و لشکر

تعبیه کردند



تعبیه کردند و رسول را بار دادند و رسول بیامد و نامهٔ یکدسته کاغذ منصوری
نبوشته و پیچیده و مهر کرده پیش سلطان نهاد و گفت خلیفه میگوید نامهٔ تو
خواندم و تجمل تو شنیدم و جواب نامهٔ تو و جواب تهدید تو جمله این است
که اندرین نامه نوشته است خواجه ابونصر مشکانی که عمید دیوان
رسایل بود نامه برداشت و باز کرد تا برخواند اول نامه نوشته بود
بسم الله الرحمن الرحیم الف لام میم و آخر نامه الحمد لله و الصلاة علی محمد و آله
محمود با همهٔ کاتبان محتشم در اندیشهٔ آن افتادند که این چه سخن مرموز
است هر آیتی که در قران الف لام میم بود همه بخواندند و تفسیر کردند
هیچ جواب محمود نبود آخر الامر خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود
هنوز درجه نشستن نداشت در میان ندیمان که بر پای بودند ایستاده
بود گفت ای خداوند خلیفه نه الف لام میم نوشته است خداوند
ورا تهدید به پیلان فرستاده بود که دار الخلافه به پشت پیلان بغزنین
آورم جواب خداوند نوشته است الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل
جواب پیلان خداوندی دهد شنیدم که سلطان محمود را تغیر افتاد و تا
چند گاه بهوش باز نیامد و بسیار بگریست چنانکه دیانت

او بود و عذر خواست از خلیفه و آن سخن در از بیت داد و ابوبکر قهستانی
را خلعت داد و ساز زین فرمود و در میان ندیمان جای فرمود بنشانید
و بدین یک سخن درجهٔ بزرگ یافت حکایت و همچنین شنیدم
که بروزگار سامانیان ابو علی سیمجور که در نشابور بود گفتی من سپهسالار
و امیر خراسانم و لیکن بدرگاه نرفتی و آخر عهد سامانیان چندان
وقت نداشتند که ابو علی را بعنف بدست آوردندی پس از او
باصطلاح بخطبه و سکه و هدیه راضی بودند عبد الجبار خوجانی خطیب خوجان
مردی بود فقیه اما ادیبی نیکو بود و کاتبی تمام بارای سدید و بهمه
کاری کافی بود ابو علی سیمجور او را از خوجان بیاورد و کاتب
الحضرة خویش بکرد و از تمکین تمامش بداد اندر شغل و هیچ کاری بی
مشورت او نکردی از آنکه مردی سخت باکفایت بود و احمد
رافع الیعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود و مردی سخت
فاضل و محتشم و شغل همهٔ ماوراء النهر در زیر قلم او بود و این احمد رافع را
عبد الجبار خوجانی دوستی بود بر طریق مصالحتی و ملاطفه میان ایشان بجهه
بود اما بمناسبت فضل با یکدیگر داشتندی بمکاتبه روزی امیر و وزیر خرا
سان

خراسان را گفت اگر عبد الجبار کاتب ابو علی نبودی بو علی را بدست شا
یستی آورد که این همه عصیان ابو علی از کفایت و تدبیرهای عبد الجبار
است نامه باید نوشتن بابو علی و گفتن که اگر تو بطاعتی و چاکر منی چنان
باید که چون این نامه بتو رسد در وقت سر عبد الجبار ببری و اندر
توبرهٔ نهی و بدست این قاصد بدرگاه فرستی تا ما دانیم که تو بطاعتی
که همه تو میکنی معلوم شده است بمشورت و تدبیر وی همی کنی و اگر نفر
ستی بگیر که امیر خراسانم اینک بتن خویش می آیم جنگ را ساخته
باش چون این تدبیر بکردند گفتند بهمه حال این نامه بخط احمد رافع
باید بود و احمد دوست عبد الجبار است ناچار کس فرستد و بیان
باز نماید و عبد الجبار بگریزد امیر خراسان احمد رافع را بخواند و گفت
نامه ببو علی نویس اندرین باب و چون نامه نویسی نخواهم که تو
سه شبانه روز ازین سرای بیرون شوی و هیچ کهتری از آن
تو بنامه نزدیک تو آید که عبد الجبار دوست تست و اگر بدست
نیاید دانم که تو نموده باشی احمد هیچ نتوانست گفت نامه بنبشت
و غمگین گشت و با خود می گفت کاشکی من هرگز کاتب نبودمی

تا هستی بدین فاضلی تحصیل کنی کشته نشدی و این کار را هیچ تدبیر نیست مگر این آیه
که خدای عزّ و جلّ در محکم کتاب بگوید یادش آمد ان تقتّلوا او تقطّع ایدیکم
وارجلکم من خلاف با خویشتن گفت هر چند ای این زیر نداند هیچ دبیر این نحو
نیفتد پس آنچه شرط دبیری بود بجای آورم عنوان بر کرد بدین کنار نامه تقلّی
الفی بکرد و بجانب دیگر نونی بکرد یعنی آن تقتّلوا و نامه را بر امیر خراسان عرضه
کرد کس خود در عنوان ننگرید نامه برخواندند و مهر کرده بجمازه بانی دادند و او را
از این حال آگاه نکردند که نشد برد و این نامه ببو علی ده و آنچه وی بنده
دهد بستان و بیاور و احمد رافع را سه روز نگاه بداشت پس از سه روز
با خانه خویش شد دلتنگ چو جمازه بان بنشابور رسید و پیش ابو علی رفت
و نامه بداد چنانکه رسم باشد بو علی نامه را ببوسید و از حال سلامتی امیر خراسان
پرسید و خطیب عبد الجبار نشسته بود نامه بوی داد و گفت مهر بردار و فرمان
عرضه کن عبد الجبار نامه بستد در عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهر بردارد نشست
بر کناری الفی دید و بر کناره دیگر نونی بر رقت این آیه یادش
آمد ان تقتّلوا بدانست که این نامه در کشتن اوست نامه از دست
بنهاد و همچنان بمهر و دست بر بینی نهاد یعنی که خون همی آید بشویم و باز

آیم

آیم همچنان از پیش بو علی برفت و دست بر بینی نهاده و در وقت از در برون
رفت و جائی پنهان شد زمانی منتظر او بودند بو علی گفت بخوانید
خواجه را طلب کردند نیافتند گفتند خود بر اسب نشست و همچنان
اندر پای پیاده برون آمد و بخانه خویش نشد و هیچکس ندانست که کجا
بو علی گفت دبیر دیگر را بخوانید بخواندند نامه بگشاد و بخواند پیش جمازه
بان چون حال معلوم شد همه خلق عجب ماندند بادی گفت اندر
نامه حقیقت نوشته بو علی اگر چند بدین شادمانه بود پیش جمازه بان
لختی بجزعت نمود و بشهر منادی کردند و عبد الجبار خود اندر نهان
کس فرستاد که فلان جای نشسته ام بو علی شاد شد و خدای تعالی
را شکر کرد و فرمود که هم آنجا ملکیش چون روزی چند برآمد جمازه
بان را صلتی نیکو بداد و جواب نامه بنوشت و حال بر چه جمله بود بر گفت
باز کرد که ما از اینجا آنچه خبر داشتیم امیر خراسان از آن حال عاجز
بماند و خطّی و مهری و نامه زنهار بفرستاد که ویرا عفو کردیم بدان
شرط که بگوید که چه دانست که اندرین نامه حقیقت احمد رافع کرد
سر از زنهار رده تا من بگویم امیر خراسان او را زنهار داد وی آن

آنحال را بگفت که چه نوشتم امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد و آن نامه
خویش ها بازخواست تا آن ریز بینند نامه باز آوردند و بدیدند
همچنان بود که احمد گفت خلق شگفت ماندند از فضل و ادراک
آن مرد و دیگر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت باشی
و سابق کار باید که بسیار و تیز فهم و نافرامش کار و متفحص باشی و از همه
و از همه کارها تذکره همی دار از آنچه ترا فرمایند و آنچه ترا نفرمایند در حال
همه اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه عمال آگاه باش
و تجسس کن و تعرف از همه کردهای عمال همی کن که اگر چه در
وقت بکار نیاید وقتی بود که بکار آید و لیکن آن سر با
کس مگوی مگر آنوقت که ناگزیر بود و ظاهر به تفحص کردن شغل وزیر
مشغول مباش ولیکن در باطن از همه چیز آگاه همی باش و بر حساب
قادر باش و بکاهلی از تعرف کدخدایها و راههای معاملات
و نشستن خالی مباش و این کارها در کاتبان هنرست و بزرگ
ترین هنری کاتبی را زبان نگاهداشتن است و سر ولی نعمت
پیدا ناکردن و خداوند خویش را از هر شغل آگاه کردن و فضول

نابودن



نابودن اما اگر چنانچه خطاطی قادر باشی و از هر گونه خط چنانکه بنگری بدانی نبشت
این دانشی سخت نیک است ولیکن بر کس پیدا مکن تا بمزوّر کردن
معروف نشوی که آنگاه اعتماد ولی نعمت از تو برخیزد و اگر کسی دیگر مزوّ
ری کند چون ندانند که کرده است بر تو بنهند و بهر محقری مزوّری مکن
تا اگر وقتی بکار آید چون شغلی بزرگ خواهد بودن آنگاه بجای کسی بر تو
گمان نبرد که بسیار فاضلان کاتب را وزیران هلاک کرده اند بسبب
خطهای مزوّر **حکایت** شنیدم که ربیع بن مطهر القصری کاتبی محتشم
بود اندر دیوان صاحب وی خط مزوّری کردی و آن سخن بگوش صاحب
رسید فرو ماند نه مرد را هلاک توانست کرد از سبب فضل آن مرد که مردی
سخت فاضل بود و نه روی پیدا همی توانست کردن همی اندیشید که با
وی چه گونه کند اتفاق اندرین حال صاحب را عارضه پدید آمد و مرد
بعیادت همی رفتند تا این ربیع بن مطهر اندر آمد و پیش صاحب بنشست
و چنانکه رسم باشد صاحب را پرسید که چه نالانی است وی بگفت
که علتی صعب است آنگاه پرسید که شراب چه میخوری گفت فلان
شراب پس پرسید که طعام چه میخوری صاحب گفت آنچه تو بینی

بعضی بنزد کاتب بدانست که صاحب از آن کار آگاه شده است گفت
ای خداوند بنده تو دیگر نکنم صاحب گفت اگر دیگر بکنی بدانچه کردی عقوبت
بکنم و عفو کردم پس تزویر کردن کاری بزرگ است ازین بپرهیز و اندر هر پیشه و شغل
تمام داد سخن نتوانم دادن که سخن دراز گردد و از مقصود باز مانم و ناگفته نیز
یله نتوانم کردن چون از هر نوعی طرفی گفتم اگر بکوشش دل بشنوی ترا خود از
آنجا استخراج چند که از چراغی فراوان چراغها بتوان افروختن و اگر چنانکه خدای
عزوجل بر تو رحمت کند و از درجهٔ کاتبی بدرجه وزارت رسی شرط وزارت
نیکو **باب چهلم در آیین و شرط وزیری که کسی وزیر شود** بدان
چهلم
اگر چنانچه بود که بوزارت افتی محاسب و معاملت شناس و با خداوند
خویش راستی کن و انصاف و نعمت خویش بده و همه خویش را
مپاش که گفته اند **طلب الکل فاقد الکل** که همه تو ندهند و اگر در وقت
ندهند بعد از آن آنرا خواستار بود اگر اول قرار گذارند آخر بگذارند پس
خرد خداوند نگاه دار اگر خوری بده انگشت خور تا در گلو نماند اما یکباره دست
عمال فرو مبند که چون خربزه از آتش دریغ داری کباب خام آید تا آنگاه
بدیگران بسپاری بدین نتوانی خوردن و اگر بخوری آن محرومان غمازی تو

بکنند

بکنند نگذارند که پنهان ماند و نیز آنچه که باو بی نعمت خویش منصف
باشی زیرها حقیر مکن که گرسنه را از بن دندان بخلال بیرون آوری
لشکر را اسیر مکن دیوان آن توفیر بزرگ تر از برد باشد که بدان کم
مایه توفیر لشکر بر او دشمن خویش و دشمن خداوند خویش کرده باشی اگر
کفایتی خواهی که نمائی در مال جمع کردن توفیر از عمارت کردن بحاصل
آور ویرانهای مملکت آبادان کردن تا ده چندان توفیر پدید آید و خلق
خدای تعالی را بی روزی نکرده باشی **حکایت** چنین شنیدم که ملکی از
ملوک فارس بر وزیر خود متغیر شده او را معزول کرد و وزارت را بکسی دیگر
نامزد کرد و آن معزول را گفت خویشتن را جائی اختیار کن تا بفرمایم که تو
با قوم و نعمت خویش آنجا روی و مقام کنی وزیر گفت مرا نعمت نمی باید
هر چه بود ملک را دادم و هیچ جای آبادان نخواهم که بمن دهد اگر بزرگی
همی رحمت کند از مملکت خویش دهی ویران بمن دهد بحق الملک تا
من با فرقتی بروم و آن ده آبادان کنم و آنجا بنشینم آن ملک فرمود
چندان ده ویران که خواهد ویرا دهند اندر همه مملکت پادشاه بگردیدند
یک بدست زمین ویران نیافتند که بوی دادندی باز آمدند

و خبر دادند که اندر همه مملکت ویرانی بدید نمی‌آید وزیر این ملک گفت
الحمد لله من خود دانستم که در عمل و تصرّف من ویرانه نیست امّا این ولایت
را که از من باز گرفتی بدان کس ده که اگر وقتی از او باز خواهی همچنان بتو
باز سپارد که من سپردم چون آن سخن معلوم ملک شد از آن دیگر
معزول عذرها خواست و ویرا خلعت فرستاد و وزارت بوی باز داد
پس اندر وزارت هشیار و زیرک باش تا آن تو همیشه در راز باشد و زندگانی
تو به بیم بود که اگر لشکر تو بشوند خداوند را ناچار دست تو کوتاه
کردن تا دست خداوند تو کوتاه نکنند پس سپاه او نه بر لشکر گرد باشی
چه سوی خویشتن و خداوند خویش کرده باشی و آن از نقص کار تو گردد
پس در آبادانی کوشش و جهانداری کن بدانکه جهانداری با لشکر توان کرد
و لشکر بزر توان داشتن و زر بعمارت کردن بدست آید و عمارت
بداد و انصاف توان کرد پس از عدل و انصاف غافل مباش اگرچه
صالحی و بی‌خیانت باشی اندیشه از پادشاه ترسان باش و هر کس را از خداوند
ترسیدن چنان واجب نیست که وزیر را اگر چه خداوند کوچک باشد ویرا
کوچک مشمر و مثال پادشاه زاده کان مثال مرغابی باشد و مرغابی بچه را
شنا نباید آموخت



شنا نباید آموخت پس روزگاری بر نیاید که وی از نیک و بد آگاه
شود پس اگر پادشاه بالغ و تمام بود از دو بیرون نباشد یا دانا بود
یا نادان اگر دانا بود خود بخیانت تو راضی نباشد و بوجهی نیکوتر
دست تو کوتاه کند و اگر نادان و جاهل بود بوجهی زشت تر
ترا معزول کند و از دانا مگر بجان رهی و از نادان و جاهل بهیچ
رهائی نیابی. و دیگر هرگاه که پادشاه شود از وی جدا مشو و ویرا تنها مگذار
تا دشمنان تو در غیبت تو با وی فرصت بدی گفتن تو نیابند
و ویرا از حال خویش بی خبر دانند و غافل مباش از پیوسته
پرسیدن حال ولی نعمت خویش و از احوال وی آگاه بودن چنان
کن که همه نزدیکان او جاسوس تو باشند تا هر نفسی که وی زند
تو آگاه باشی و هر زهر را پازهری ساخته دار باشد از اطراف عالم پیوسته
آگاه باش چنانکه هیچ پادشاهی دوست و دشمن خداوند تو شربتی آب
نخورد که منهی تو ترا نماید و تو از مملکت او چنان آگاه باشی که از
مملکت خداوند خویش حکایت شنیدم که روزی کار فخرالدوله
صاحب اسمعیل بن عباد دو روز بسرا نیامد و بدیوان ننشست و کرا

باز نداد منهی فخر الدوله را باز نمود کس فرستاد که خبر دلتنگی تو شنیدم دلم مشغول
شد اگر چنانکه از جانبی دل مشغول است در مملکت باز نمای تا تصحیح آن
کار بر دست گیریم پس اگر از ما دلتنگی رسیده است نیز بگوید تا عذر آن
بخواهیم صاحب گفت معاذ الله که از خداوند بنده را دلتنگی باشد
و حال مملکت خود بر نظام است بدولت خداوند خداوند نشاید که مشغول
باشد که آن دلتنگی نه زود زایل گردد روز سیم بسرا آمد بر حال
خویش دلخوش فخر الدوله بپرسید که از چه مشغول بودی صاحب
گفت که از کاشغر منهی من نوشته بود که خاقان با فلان
سپهسالار سخنی بگفت من بترسیدم زانست که چه گفته است
مرا آن بکلی فرو رفت از آن دلتنگ که چرا باید که کاشغر خاقان
ترکستان سخنی بگوید که ما اینجا ندانیم امروز نوشته دیگر رسید که آن
چه حدیث بود دلم خوش گشت باید که مرا احوال همه ملوک
مطلع باشی و حالها که اندر خویش باز نمائی تا از دولت و سخن
ایمن باشی و حال کفایت ترا معلوم خداوند تو باشد و هر علم
که بکسی دهی بسزاوار و علم او ده و از بهر طمع جهان بر دست

جاهلان



جاهلان و بیدادگران مده که بزرجمهر را پرسیدند که چه خیر تو بود در میان
شغل و کار آل ساسان بود چرا کار ایشان مضطرب گشت گفت
زیرا که در کارهای بزرگ استعانت بر غلامان کوچک کردند
تا کار ایشان بدان جایگاه رسید و عامل نیز ادیب نفس را عمل مفرمای
خاصه عمل بزرگ که او تا خویشتن بزرگ نکند بزرگ تر شغل
نباشد ولیکن چون در ابر کی سازی بود بیکباره بخویشتن مشغول
نگردد و در کار تو زودتر پردازد نه بینی که چون کشتها و پالیزها را
آب دهند اگر جوی کشت و پالیز آبخورده و تر بود زودتر آب تا
کشت و پالیز رساند از آنکه خاک او آب بسیار نخورد و اگر نیز
آن جوی خشک بود و دیرگاه بود تا آب اندرو نرفته باشد در آب
در او گذارند تا نخست تر و سیراب نگردد آب بکشت و پالیز
نرساند پس عامل بینوا چون جوی خشک بود نخست برگ خویش
سازد آنگاه برگ تو دیگر فرمان خویش را بزرگ دار مگذار که کسی
فرمان ترا خلاف یارد کرد حکایت چنان شنیدم که ابا الفضل
بلعمی سهل خجندی را صاحب دیوان سمرقند داد پس منشور و توقیع

توقیع کرد و خلعتش بداد روز دیگر که بخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع
کردن و فرمان خواستن چون خدمت و وداع بکرد دعای خیر گفت
و آن سخنی که خواست گفت اظهار نکرد پس خلوت خواست
خواجه جای خالی خواست کردن در حال خالی کرد و سهل گفت بقای
خداوند باد من بشغل همی روم چون بسر شغل رسم بناچار ازانجا فرمانها
روان شود خداوند با بنده نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش
باید بردن تا بنده داند که فرمانی که نباید کردن کدام بود و آنچه باید
کردن کدام بوالفضل گفت ای سهل نیکو گفتی دانم که این بر دل کاری
اندیشه کرده باشی ما را نیز اندیشه باید کرد که در وقت جواب نتوان
داد تو روزی چند توقف کن سهل چندی با خانه رفت در وقت سلیمان
بن یحیی الصغانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند و منشور و خلعتش راست
کردند در راه سیر کردند و سهل را فرمود که یکسال از خانه بیرون میای
سهل در یکسال در خانه خویش در زندان بود بعد از یکسال پیش خویش
خواندش و گفت ای سهل ما را کی دیده بودی با دو فرمان یکی
راست و یکی دروغ بزرگان ما را نیاز بشمشیر فرمانبرداری آموزند

درباره

دربارهٔ چیزی دیدی که ما کهتران خویش را بی‌فرمانی آموزیم و گوییم در نهان
ما کاری مکن فرمان ما یکی باشد آنچه خواهیم کردن نفرماییم و چون نفر
ماییم خود کرده و آنچه نخواهیم کرد خود نفرماییم که نه ما را از کسی همی بیمست
و اندر شغل عاجزیم و این گمان که تو بردی بر ما کار عاجزان باشد
چون تو ما را در شغل عاجز دانستی ما نیز ترا از آن عمل باز کردیم تا تو
بران دل نبودی که فرمانی بود ما را که کسی را زهره بود که بران کار
نکند پس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و اگر عاملی بر فرمان تو کار
نکند ویرا عقوبتی بلیغ فرمای که چون تو توقیع خویش را زند
گانی خویش بزرگ و معظم نداری پس از تو بر توقیع تو کار نکنند
چنانکه اکنون بر توقیع وزیران گذشته همی کنند پس پادشاهان
و وزیران را فرمان یکی باید که بود و امری قاطع تا خشمت بر جای
بماند و شغلها روان بود و شراب مخور که از شراب خوردن غفلت
در عقوبت خیزد نعوذ بالله از وزیر غافل و نیز چون پادشاه بشراب
خوردن مشغول بود و وزیر هم بدان مشغول شود خللی اندر مملکت
رود راه یابد پس خود را و خداوند خود را صیانت کن چنین

چنین باش که گفتم از آنکه وزیر پاسبان مملکت باشد سخت
زشت بود که پاسبان را پاسبان باید پس اگر اتفاق وزارت
نیفتد و سپهسالار باشی شرط سپاه سالاری نگاهدار تا حق خود
دار باب چهل و یکم اندر شرط سپهسالاری باشی
و اگر سپهسالار باشی با سپاه خویش محسن باش هم از جانب
خویش نیکوئی کن و هم از جانب خداوند نیکوئی خواه و همیشه
بهیبت باش و طریق لشکر کشیدن و مصاف ساختن
نیک بدان و در روزیکه جنگ در مصافی بیفتد بر میمنه و میسره سپه
سالاران جنگ آزموده و جهاندیده فرست و شجاع ترین سپه
سالار را با لشکر ترین قوی اندر جناح لشکر نشان که پشت لشکر
آن قوم باشند که در جناح باشند اگر چه خصم ضعیف باشد ورا
بچشم ضعیفی منگر در باب ضعیفان احتیاط کن که در باب
قوی کنی و اندر حرب دلیر مباش که از دلیری لشکر خود را
باد دهی و نیز بد دل مباش که اندر بد دلی لشکر خویش را منهزم
گردانی پیوسته سلاح و اسب نیکو دار و جاسوس فرستادن
و از حال

و از حال خصم آگاه بودن غافل مباش و روز و شب طلایه فرستادن
تقصیر مکن و در روز حرب چون چشم بر لشکر خصم افکنی و روی
بیکدیگر نهند خنده ناک باش و با لشکر خویش همی گوی که چه سگ
باشند ایشان که تا یکساعت دیگر دمار از ایشان برآریم و یکبار
لشکر پیش مبر علامت علامت و فوج فوج همی فرست و یکبیک
سالار را و سرهنگ را نامزد همی کن و همی گوی که یا فلان تو برو
با قوم خویش و یا فلان تو نیز برو با قوم خویش و آنکس را که حمله الد
میبرانی نزدیک خویش همیدار و هر کسی که جنگ نیک بکند و
کسی را بیفکند یا مجروح کند یا مجروح شود یا اسیری بگیرد یا اسبی
بیارد یا سری بیارد یا خدمتی پسندیده کند باضعاف
آن خدمت مکافات کن از خلعت و زیادت معاش
و اندر آن وقت در مال تصرف و توفیر مکن و دون همتی
عادت مکن تا غرض تو زود حاصل شود و بدان اندر نگرند همه لشکر
ترا آرزوی جنگ خیزد و هیچ یک در جنگ مقصر نباشند و فتحی بر مراد
برآید و اگر مقصود بحمله الاسیر حاصل شود تو شتاب زده گی مکن

و بجای خویش بپای و بتن خویش هیچ کوشش مکن و چون جنگ
با سپهسالار افتد کار سخت تنگ آنگه باشد پس اگر جنگ پیوسته
افتد کار را غیر فرار باش صعب بکوش و البته هزیمت اندر دل
مگذر مرگ را بکوش که هر که مرگ بر دل خویش آسان کرد دهر
باطلی او را از جای برنتوانند گسست و نگر تا از آن سپهسالاران
نباشی که عنصری گوید اندر فتح خوارزم سلطان محمود **بیت**
سپهسالار کرشان یکی لشکر کافر — شکسته شد از درگه ولیکن لشکر ایشان
چون ظفر یافتی از پی هزیمتی دیگر مرو که در رجعت بسیار خطا افتد
شنودستم که حال چون باشد و پدر بزرگ پدرم رحمه الله علیه
هزیمتی نرفتی و کس را نگذاشتی رفتن از آنکه طریق جنگ هیچکس
به از او ندانستی و سلطان محمود همین طریق داشت و هرگز پس هزیمتی
نرفتی که مردم منهزم چون درماند جان را بکوشد و هرگز ایشان
چون رجعت کرد بادی نباید چخید تا خطائی نیفتد دیگر چون
بجنگ روی ناچار چون بچشم ظاهر بسر دن راه رفتن همی
بینی همچنان بچشم دل اندر باطن راه رفتن همی بین که مگر همچنان
نهان



نباشد که تو خواهی دیگر این سخن فراموش مکن اگرچه جای دیگر گفته‌ام باز تکرار
میکنم بوقت مصاف که بیفتد اگر جای تو نه نیک باشد تحمل پس ز تو
یک گام جای نیک باشد زنهار تا گام باز پس ننهی که اگر یک گام
از مصاف باز پس روی در وقت ترا هزیمت باشد همیشه جهد آن کن
که از جای خویش پاره‌ای بیشتر روی هرگز گامی باز پس مرو چنان
باش که در همه وقت لشکر تو رسیده که نان تو خورند با لشکر سخی باش پس
اگر با لشکر بخلعت و صلت تقصیر کنی باری بنان و شراب و سخن خوش
تقصیر مکن یک لقمه نان و یک قدح شراب بی لشکر خویش مخور که آنچه نان
پاره کند زر و سیم و خلعت نتواند کرد و لشکر خویش را همیشه دلخوش دار
اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند تو نان از ایشان دریغ مدار اگرچه کار
همه بتقدیر خدای عزوجل باز بسته است تو آنچه شرط تدبیرست همی کن
بر طریق صواب که آنچه تقدیرست خود باشد پس اگر چنانچه خدای تعالی بر تو
رحمت کند و ترا پادشاهی رسد شرط و تدبیر و ترتیب پادشاهی
نگاهدار و جهد کن که متابع عدل و اهل بهشت باشی

باب چهل و دوم اندر آیین و شرط پادشاهی اگر پادشاه شوی

اگر سپاهسالاری یافتی پادشاه پاک باش چشم و دست از حرمت مردم دور
دار پاک شلواری و پاک دینی ورز و اندر هر کاری رای را فرمان
بردار خود کن و در هر کاری که خواهی کردن نخست با خرد مشورت
کن که وزیر الوزرای پادشاه خرد است و تا روی درنگ بینی شتاب
مکن و در هر کاری که خواهی شدن نخست بیرون شدن آن کار
بنگر تا آخر نه بینی اول مبین هر کاری مدارا نگاه دار و هر کاری که بمدارا
بر آید جز مدارا پیش مبر و بیداد پسند مباش که پادشاه بیداد پسند را
عاقبت وخیم باشد همه کارها و سخنها را بچشم داد بین تا در همه کارها حق و
باطل بتوانی دیدن پادشاه چون چشم داد و خرد گشاده ندارد طریق حق و باطل بر
وی گشاده نگردد همیشه راستگوی باش ولکن کم گوی و کم خند باش تا کهتران بر تو دلیر
نگردند که گفته اند بدترین کار پادشاه دلیری رعیت و بیفرمانی حاشیت است و عطای
و دهی مستحقان را ده و عزیز دار باش تا در چشم لشکر و رعیت خوار نگردی و زنهار
خوار مباش و بر خلق خدای رحیم باش لا بر بیرحمان رحمت مکن و بر نیکان بخشایش
کن ولکن سیاست پیش خاصه بر دزد و خونی البته و لیکن با سلیم القلبی ...
و یکباره محتاج رای او مباش و هر سخنی که وزیر گوید در باب کسی در وی نظر کن تا به ...

اما از در

اما در وقت اجابت مکن مگر که تا بکرم از وقت چنانکه باید کردن فرمایم
بعد از آن تجسس و تفحص آن کار بفرمای کردن تا در آن صلاح تو هست
چو بدید یا منفعت خویش چون معلوم کردی آنگه چنانکه باید جواب
همی ده تا ترا زبون رای خویش نگیرد و هر کس را که وزارت دا
دی وی را در وزارت تمکینی تمام کن تا کارهای تو و شغل مملکت بر دست
نیاید و اگر پیر باشی یا جوان وزیر پیر دار و جوان را وزارت مده از آنکه
گفته اند اندرین باب مصرع بجز پیر سالار لشکر مباد
اگر تو پیر باشی زشت باشد که باشد هر دو پیر باشد و اگر تو جوان
باشی و وزیر جوان آتش جوانی هر دو با هم یار شود و هر دو آتش مملکت
بر افروخته گردد و باید که وزیر ... باشد و پیر با کهل و تمام قوت و قوی
ترکیب و بزرگ شکم و وزیر نحیف و کوتاه و سیاه ریش از هیچ نیکویی نبود
و وزیر باید که بزرگ ریش بود و تحقیق حکایت چنانکه سلطان
طغرل بیک خواست که از وزرای خراسان کسی را وزارت دهد
دانشمندی را اختیار کردند و آن دانشمند را ریشی نابشایسته بود سخت طویل
و عریض او را حاضر کردند و پیغام سلطان بوی دادند که وزارت خویش بر

نکرده‌ایم تا که کدخدائی با دبهت کری که زر تو شایسته‌تر کسی نمی‌بینیم در این
وزارت دانشمند گفت خداوند عالم را بگرید که ترا هزار سال بقا باد
وزارت پیشه‌ایست که آن را بسیار آفت است بکارهی هر وزارت را آفت
باشد جز ریش ... خداوند بر ریش بنده دعاگو غره نشود و این خدمت
کسی دیگر را فرماید و با اقربا و پیوستگان[2] وزیر را عمل مفرمای که بیکبار
همه بگریه شوان سپرد که در هیچ حال با پیوستگان حساب حق
نکنند و از بهر مال تو خویشان خویش را بیازارند و بیزار کنان وزیر به
پشتی وزیر صد بیداد بکنند بر خلق که بیگانه صد یک از آن نیارد
کردن و از کسان خویش عفو کند و از بیگانه نکند در وزیر رحمت
مکن و عفو کردن خون روا مدار از آنکه اگر مستحق خون را عفو کنی
تو زیندان خون بقیامت ماخوذ باشی و بر هر کس بخون کردن دلیر
شود چون سیاست تو نباشد اما بر چاکران خویش بر رحمت باش
و از بد نگهبان ایشان باش که خداوندان چون شبان باشند و چاکران
چون رمه اگر شبان بر رمهٔ خویش رحمت نباشد ایشان را از
سباع نگاه ندارد زود هلاک شوند و کسی را که قسطی براد بدیگی
اعتماد

اعتماد را مکن و شغلی که پدید کرده باشی از او دریغ مدار تا آن منفعتی که از آن
بیابد با قسط خویش مضاف کند ولی تقصیر تر زید و بر در باب ایشان
فارغ‌تر باشی و شغل سزاوار سپرده بدانکه هر یک از چاکران شغلی معنی باید
دادن که مستحق آن باشند کسیکه فراشی را شاید شرابداری مفرمای و آنکه
که شرابداری را شاید خازنی مفرمای و آنکه خازنی را شاید حاجبی مفرمای که هر
کاری بهر کسی شاید داد چنانکه گفته‌اند [2] اکل عمل رجال تا ارباب
طاعنان بر تو گشاده نشود و اندر شغل تو خلل پدید نیاید که اگر کاری
و مانند نداند بهیچ حال نگوید که ندانم همی کند از بهر منافع خویش لیکن
شغل با فساد باشد پس کار بکاردانان فرمای تا از درد سر رسته باشی
چنانکه شاعر گوید — بیت — ولیکن زیر زاهت رفیق خواهم
که با کاردانان دهی کارداری — پس اگر تو را در حق چاکری
عنایتی باشد و خواهی که ویرا تجشم کنی بی عمل زانی کردن و را حشمت و نعمت
دادن به آنکه شغلی بنا در آب وفا اعلا فرمائی تا بر تو بادانی خود گواهی نداده
باشی و اندر پادشاهی مگذار که فرمان تو خوار دارند که ترا خوار داشته باشند
که اندر پادشاهی همه راحت فرمان راندنست فرق میان پادشاه و رعیت آن

آنست که فرمان ده است و ایشان فرمان بردار **حکایت** شنیدم
ای پسر که در روزگار جدّ تو سلطان محمود او را عاملی بود که او را ابوالفرج بستی گفتندی
عامل نسا بود و در روز پس مردی را بگرفت در نسا و ضیعتی بسیار از وی بستد و املاک
وی بر وقف کرد و مرد را هر چه در او بود بدست فرو گرفت و مرد را بزندان فرستاد
بعد از چند گاه آن محبوس حیلتی کرد و بگریخت و بغزنین رفت چون روز
مظالم بود از این عامل گله کرد سلطان وی را نامه فرمود و دیوانی مرد نامه بستد
و به نسا رفت و نامه بعامل بسپارد عامل اندیشه کرد این مرد دیگر باره بغزنین
کی تواند رفت تغافل کرد و بر نامه کار نکرد مرد مظلوم دیگر باره بغزنین رفت
و اندر راهی با پیش آمد که سلطان از باغ پیروزی همی آمد مرد باز نعره کرد
و داد خواست و از عامل بنالید سلطان باز وی را نامه فرمود مرد گفت
یکبار آمدم تظلم کردم سلطان نامه فرمود بردم و بدادم بر نامه کار نکرد سلطان
تنگدل بود بسبب کارهای ... از آن دل مشغول گفت بر من نامه دادنست اگر او
بر آن کار نکند تو خاک بر سر مظلوم کن گفت ای خداوند بنده ... بر نامه تو کار کند
خاک مرا بر سر باید کردن گفت ای خواجه غلط کردم خاک مرا بر سر باید کردن نه ترا
اندر وقت دو غلام بفرستاد دو رهی و زیرک با فرمانهای محکم و شحنه کال

نواحی



نواحی نشست تا ضیاع و عقار آن مرد باز دادند و عامل را بردار کردند و نامه سلطان
اندر گردن او آویختند و منادی کردند که این سزای آن کس است که بر
فرمان خداوند کار نکند بعد از آن کس زهره نبودی که بر فرمان پادشاه
کار نکند و همه نافذ گشت بدین سخن همه اندر راحت افتادند از آن سبب
و نیز ای پسر در روزگار خال تو شنیدم که سلطان شهید مسعود بپادشاهی
رسید طریق مردانگی و شجاعت نیکو دانست اما طریق پادشاهی ندانست از بار
شاهی با کنیزکان معاشرت کردن اختیار کرد لاجرم جهان و ملک بر سر کار
ایشان کرد چون لشکر و عمال دیدند او بچه مشغولست طریق بی فرمانی در دست
گرفتند و شغلهای مردمان فرو بسته شد لشکر و رعیت دلیر شدند تا روزی
زنی از رباط فراوه زنی مظلومه آمد و از عامل بنالید سلطان مسعود
او را نامه فرمود زن نامه ببرد عامل بر آن کار نکرد گفت این برین
بار دیگر کی بغزنین رود دیگر باره بازگشت بغزنین آمد بمظالم رفت
و داد خواست سلطان مسعود دیگر باره او را نامه فرمود زن گفت یکبار
نامه بردم بر آن کار نکرد سلطان مسعود گفت چون بر نامه من کار نکند
چه توان کرد زن گفت ای خداوند تدبیر این کار آنست که مملکت چندان

بداری که بر ناهموار کار کنند و باقی بدیگری گذار و تو همچنین پس بر عشرت
مباش تا بندگان خدای در ظلم و بلا گرفتار نشوند مسعود از این سخن خجل
شد و تقصیر برد تا داد آن زن بدادند و آن عامل را بر در قراوه بیا
ویختند پس از آن از خواب غفلت بیدار شد و کسی را زهره نبود
که در فرمان وی تقصیر کند پس پادشاه که فرمان روا باشد نه
پادشاه باشد چنانکه میان او و میان دیگران فرق نیست در همه حال
فرق باید که بود که نظام ملک ملکان اندر فرمان روائیست
و فرمان روائی خراب نباشد پس در سیاست نمودن
تقصیر نباید کردن تا امرها روا بود و شغلها بی تقصیر دیگر سپاهی را
بر رعیت مسلط مکن که مملکت بی رعیت آبادان نگردد همچون
که مصلحت لشکر نگاهداری نیز مصلحت رعیت نگاهدار از آنکه بار
شاه چون قبایست شاید که قبا بر یکی تابد و بر یکی نتابد و هر
چند رعیت را با لشکر مطیع گردانید لشکر هم رعیت نگاه توان
داشت که دخل از رعیت حاصل شود و رعیت آبادان و بر جای
از عدل بود پس بیداد را بر در خود راه مده که خانه ملکان داد

کرابانه



گو برماند و قدیمی گردد و خانه بیدادگران زود نیست گردد زیرا که
داد آبادانی بود و بیداد ویرانی پس چنین آبادانی دیرتر شاید کردن دیرتر
ماند و ویرانی چون زودتر توان کردن زودتر نیست گردد حکیمان
گفته اند که چشمه عمارت و خرمی عالم پادشاه دادگرست
و چشمه ویرانی و درشتی پادشاه بیدادگر و بر دردمندگان خدایتعالی
صبور مباش و پیوسته خلوت و عیش مدار چون تو از مردم
و لشکر نفور باشی ایشان نیز از تو نفور باشند و در نگاهداشتن
لشکر تقصیر مکن که اگر تو تقصیر کنی تو فرد دشمنان باشی اما لشکر
همه از یک جنس مدار که هر پادشاه که لشکر همه از یک جنس دارد همیشه اسیر
لشکر خویش بود و دایم زبون بود از آنکه یک جنس متفق یکدیگر باشند ایشان
را بیکدیگر نتوان مالید و چون از هر جنسی بود این جنس را بدان جنس نگاه
توان داشت و آنقوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم نافرمانی
نکنند و فرمان تو بر لشکر تو روان باشد و جد تو سلطان محمود چهار هزار
غلام ترک داشتی سرائی و چهار هزار هندو درای سرائی داشتی دایم
هندوان را با ترکان ترسانیدی و ترکان را بهندوان تا از بیم یکدیگر

نصیحت کردن پادشاه را

از هر جنس لشکر داشتن

هر چه خویش اطاعت کردندی و دیگر هر وقت لشکر خویش را نان
و شراب خوان و با ایشان نیکوئی کن بخلعت و صلت امیدوار و دلگرم
دار و لیکن چون کسی را صلت خواهی فرمود اگر چیزی اندک باشد بزبان
خویش بر ملا مگو اندر نهان کس بان صلت نزد او فرست تا دو مهمی
نکرده باشی یکی آنکه چیزی نه درخور همت ملوک بخشی و یکی آنکه همت خویش
معلوم مردمان بر زبان کردی من هشت سال بغزنین ندیم سلطان مو
دود بودم سه چیز هرگز از وی ندیدم یکی آنکه هر صلتی در زر دویست دینار
بودی هرگز بزبان خویش بر ملا نگفتی مگر پنهانه دوم آنکه هرگز چنان نخندیدی
که دندان وی پدیدار آمدی سیم آنکه اگرچه سخت در خشم رفتی کسی را
جز بملت دشنام ندادی و آن سخت نیکو عادتی بود که نیز ملکان روم را
هم این عادتست اما ایشان را رسمی دیگرست نیکوتر از آن ملوک عرب و عجم را
نیست کسی را که ملوک روم زینهار دهند تا آن مرد زنده باشد هرگز هیچکس آزرد
را نیازرد که نیز او را ملک بدست خویش زده است هیچ ملکی باید او را
نزند اکنون بر سر سخن اول آمدم بحدیث سخاوت را شمرانم گفت
که بستم سخی باش باری دون همت مباش و اگر از سرشت خویش

بازبنده



باز بنده آمدن چنین که گفتم بر ملا نعمت و همت خویش منمای که اگر
سخاوت کنی خلق دشمن تو شوند و اگر در وقت با تو کاری نتوانند
کردن چون دشمنی پدید آید جان فدای تو نکنند و دوست دشمن
تو باشند اما جهد کن تا از شراب پادشاهی مست نگردی و بیش
خصلت اندر تقصیر مکن هیبت و داد و دهش و حفاظ و آهستگی و راست
گفتن که اگر پادشاه ازین خصال درشود نزدیک بود مستی پادشاهی
و هر پادشاهی که از پادشاهی مست شود هشیاری او اندر رفتن پادشاهی
او بود و اندر پادشاهی غافل مباش از آگاه بودن احوال ملوک عالم
چنان تا هیچ پادشاهی نفسی نزند که تو از آن مطلع نباشی حکایت
که من از امیر ماضی پدرم رحمه الله چنان شنیدم که فخر الدوله از برادر
عضد الدوله بگریخت هیچ جای مقام نتوانست کرد بدرگاه جدّ من
قابوس وشمگیر بزینهار آمد و جدّ من او را امان داد و بپذیرفت و کار
او بسیار نیکوئی کرد و عمهٔ مرا بوی دادند و اندر آن نکاح از حد گذشته
خرمی کردند از آنکه جدّهٔ من خالهٔ فخر الدوله بود و پدر من و پدر فخر الدوله
هر دو خواهرزاده حسن فیروزان بودند پس عضد الدوله رسول

وفرستاد و نزدیک شمس المعالی رسول آمد و نامه بداد و تحمید کرد و گفت
عضد الدوله بسیار سلام میکند و میگوید برادرم امیر علی اینجا آمده
است و دانی که میانه دوستی و برادریست و خانه هر دو یکیست و آن
برادر من و دشمن منست بباید که ویرا بگیری و نزدیک
من فرستی تا من بمکافات این از ولایت خویش تا خواهی
که ترا نامزد کنی بتو باز هلم و دوستی ما تازه شود پس اگر نخواهی که آن
بدنامی بر خویشتن نهی هم آنجا ویرا زهر دهی تا غرض ما حاصل شود امیر
شمس المعالی گفت ای سبحان الله چه واجب شود چنان بخشیدن را
با چون منی چنین سخن گفتن که ممکن نشود مرا چنین کار کردن
که تا قیامت بدنامی من اندران باشد پس رسول گفت
اکنون دید مکن عضد الدوله را با امیر علی بد مده یعنی فخر الدوله که
ملک ترا از برادری شفیق بسیار دوستتر است چنین رنج کند
بخورد که آن روز که ملک مرا تحمید میداد در راه گسیل میکرد و در میانه
سخن ملک میرفت که خدای تعالی داند که من امیر شمس المعالی
را سخت دوست دارم تا بدان جایگاه که شنیدم روز

فلان

هلم یعنی بگذارم

فلان شنبه چندین روز از فلان ماه گذشته که شمس المعالی اندر گرمابه رفت
و در خانه میانین پای وی بلغزید و بیفتاد من تنگ دل شدم و گفتم مگر
بچهل و هفت سالگی ویرا پیری اندر یافته است و قوت ساقط شده است
و آن رسول را غرض آن بود که یعنی خداوند من از احوال تو چنین مطلع
است و آن تعلیم عضد الدوله بود شمس المعالی گفت بقاش باد
منت پذیرفتم بدین شفقت که نمود اکنون غم خوردن از بهر وی
نیز بشنو آن روز فلان شنبه از ماه فلان روز که ترا گسیل کرد آن شب
در فلان نشستگاه شراب خورد و فلان جای بخفت و با اندیشگین
ساعتی کرد آمد نیم شب از آنجا برخاست و در سرای زنان رفت و بر بام
رفت بحجره خیزران عواده و با وی صحبت کرد چون از بام همی فرود
آمد پایش بلغزید و از دو پای نردبان بیفتاد مرا نیز از جهت او دل
مشغول گشت گفتم مگر بچهل و دو سالگی ویرا اندر عقل تقصیری افتاده
مردی پادشاه چهل و دو ساله چندان شراب چرا خورد که از بام فرود
نتواند آمدن و نیم شب از بستر به بستر چرا گردد تا چنان حادثه
افتد و آن رسول را از آگاه بودن آن کار ایشان خبر داد چنان

گسیل یعنی روانه

سکالش یعنی اندیشه عضد الدوله

گسیل کرده یعنی جمع

و چنان کن که از احوال پادشاهان عالم خبردار باشی و بر ولایت خویش
و حال لشکر و رعیت خویش نیز باید که واقف باشی که چون از حال خویش
ندانی حال بیگانگان هم ندانی پس باید که از حال رعیت و از آن لشکر خویش
غافل نباشی و حال مملکت خویش چنانکه باشد دانی خاصه حال وزیر و باید
در زیر تو آب نخورد تا تو ندانی زیرا جان و مال خود بدو سپرده و اگر از او غافل
باشی از جان و مال خود غافل نه از حال و کار وزیر و پادشاهان اطراف عالم
که همسران تو باشند اگر دوست باشی نیم دوست مباش و اگر دشمن باشی
ظاهر دشمن باش تا آشکارا دشمنی توانی نمود با شکل خویش دشمنی نهانی مکن از
آنکه شنیدم که حکایت اسکندر بجنگ دشمنی همی رفت وی را گفتند
که تا این خصم غافل است بروی شبیخون باید کرد اسکندر گفت نه ملک
باشد آنکس که ظفر بدزدی جوید و اندر پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن
زیرا که پادشاه بزرگتر از همه کس است پس باید که گفتار و کردار تو
بزرگتر از گفتار و کردار دیگران باشد تا نام بزرگ یابی که نام بزرگ بگفتار
و کردار بزرگ توان یافت چنانکه فرعون علیه اللعنه گفت
أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَىٰ و تا قیامت این آیت همی خوانند

و نام وی

توقیع فرمان
[illegible]

و نام وی همی برند بدان سخن بزرگ که او گفت پس چنین باش که گفتم که کم
همت را نام بر نیاید و دیگر توقیع خویش را بزرگ دار بهر حقیری توقیع مکن مگر
بصلتی بزرگ یا بولایتی و معاشی بزرگ که بخشی و چون توقیع کردی
الا بعذری واضح خط و توقیع خویش را خلاف مکن که خلاف از همه
کس ناپسندیده بود خاصه پادشاه این است شرط پیشه پادشاهی هر چند
این پیشه پیشه عزیز است من چنانکه همی شرط کاتبست بگفتم و نوشتم
اگر چنانکه تو را صناعتی دیگر اتفاق افتد چون دهقانی یا از پیشهای بازار
یان آنچه باشد شرط هر یک نگاهدار که هر کاری که ورزی باید که شرط
آن نگاهداری تا همه کار تو بر رونق باشد باب چهل و سیم اندر دهقانی
و اگر دهقان باشی کار دهقانی شناسنده باش هر چیزی که بکارند مگذار که
از وقت خویش بگذرد و اگر ده روز از پیش کاری به که ده روز از پس و آلت
گاو جفت ساخته و سنجیده دار و گاو نیک خر و بعلف نیکو دار و چنان
کن که همیشه جفتی یا تای گاو فضله آسوده داری در رمه تا اگر گاوی را از آن
علتی رسد تو اندر وقت از کار باز نمانی و وقت آن کشت
از تو اندر نگذرد و چون وقت کشت و درودن باشد پیوسته از زمین

نگاه فش غافل مباش و تدبیر کشت سال دیگر امسال همیکن و کشت بیشتر
بر زمینی کن که خویشتن پوش بود که هر زمینی که خویشتن را شد اند پوشیدن
ترا هم شد اند پوشانیدن و چنان کن که دایم بعمارت کردن مشغول
باشی تا از دهقانی برخوردار باشی از جمله پیشه وران بازار هر پیشه که باشد روزگار
ستوده کار باش تا حریفانت بسیار باشند و بوقت کار کار به ارزان تر
کن که هم پیشه گان تو کنند و بکم مایه سود قناعت کن که تا یکبار ده یازده
سود کنی چند بار ده یازده نیم توان کردن پس حریفان را مگریزان بمکاس و لجاج
بسیار تا در پیشه وری مرزوق باشی و مردم داد و ستد بیشتر با تو کنند
تا چیزی همی فروشی با خریدار بدوست و جان در اراده بار خدای گفتن و تواضع
نمودن تقصیر مکن تا از لطف تو آن خریدار مکیس کردن شرم دارد و مقصود
تو حاصل کرده چون چنین کنی بسیار حریف باشی و ناچار محسود دیگر پیشه وران
گردی و اندر بازار معروف تر از هم پیشگان باشی اما عادت کن که راست گویی
خاصه بر خریده وار کل بر بنیر ولیکن تصرف را کار بند و بر فروتر از خود بخشای و بر
آنکس که برتر از تو باشد نیازمند باش و در زبون گیر مباش و بازرگانان
و کدورکان در معامله فرزند مجری و اندر غریبان بیشی مخواه شرم کنی را که لجاج

معاملت بلغ

مکاس و مکیس: سختی کردن در بیع

مکاس نباشد باری کن و سختی را نکو دار و با پادشاه خویش راستی کن و لیکن
بخدمت پادشاه حریص مباش و با سپاهیان مخالطت مکن با بزرگان
بزرگی باش با سنگ و ترازوی راست عیار با عیال خود دودل و دو
کیسه مباش و با انبازان خیانت مکن هر صناعتی که کنی بد و بزرگ
از بهر کارشناس و کار ناشناس کار یکسان کن تقی باش و اگر ترا
دستگاهی باشد قرض دادن غنیمت دان سود کنند بدروغ مخور
و زنا مکن و سخت معاملت مباش و اگر بدرویشی وامی دادی چون
دانی که بی طاقت است پیوسته تقاضا مکن و پیوسته تقاضا مباش
نیک عهد باش تا نیک پلس باشی و ایزد تعالی در داد و ستد تو برکت کند
و هر پیشه وری که برین جمله بود که من یاد کردم جوانمردترین اهل پیشه
وران باشد که هر قومی را اندران صناعت اندر که یاد کردم در جوان
مردی طریقی است تمه شرط آن قوم است این است که گفتم اندرین
باب پس تمامی شرط جوانمردی هر کسی بگریم بحق طاقت خویش

بامدادها شب

## باب چهل و چهارم اندر جوانمرد پیشه گی

اگر جایگه جوانمرد پیشگی ورزی اول بدانکه جوانمردی چیست و از چه خیزد.

پس بدان ای پسر که سه چیزست از صفات مردم که هیچ آدمی را نباید که وی بر
خود گواهی دهد که مرا این سه چیزست دانا و نادان بدین سه چیز همه از خدای تعالی
خوشنود نند اگرچه این سه چیز خدای تعالی کم کس را داده است و هرکرا این
سه چیز بود از خاصگان خدای بود ازین سه گانه یک خردست دوم راستی
سیم مردی و چون تجربت کردی بدعوی کردن خلق هیچکس خرد و راستی و مردی
دعوی بدریغ نمیکند زیراکه هیچ جسدی نیست که این صفت اندر وی نیست
ولیکن کندی و تیرگی شدی راه حمل این بر بیشتر خلق بسته است
و اندر تالیف مردم جامعی ساخت از همه متفرقات تا او را اگر عالم کل و اگر
عالم خرد خوانی هر دو روا بود چنانکه در وی آگاهی از طبایع و افلاک و انجم
و هیولی و عنصر و صورت و نفس و عقل و آنها هر یک علیحده عالمی اند هر یک
نه بترکیب و مردم مرکب و مجموع ازین عالمهاست پس آفریدگار این
جمع را به بندها قایم کرد و ایشان را بیکدیگر به بست چنانکه در این جهان بزرگ
همی بینی که بند افلاک و انجم و طبایع بحکمت از یکدیگر آویخته اند اگرچه
بجوهر مختلفند چون آتش و آب که بهمه صفت ضد یکدیگرند و خاک و هوا
ضد یکدیگر پس خاک واسطه گشت میان آتش و آب بندی نهاد

خاک بخشکی



خاک بخشکی با آتش و بسردی با آب و آب را بسردی با خاک و بتری با هوا و هوا را
بتری با آب و بگرمی با آتش و آتش را بجوهر با اثیر و اثیر را بتابش با آفتاب
که پادشاه افلاک و انجم است و شمس را بجوهریت با هیولی بقول بعضی
او از مایه هیولی که شمس را جوهر از عنصر خاص است و هیولی با نفس بند
افتاد بعضی علوی و نفس را با عقل و بجنبش مطبوعات از طبایع مادت
قوت نیابد بدان بندی که بدو بازبسته است تباه گردد و طبایع از فلک
و فلک از هیولی و هیولی از نفس و نفس از عقل هم برین قیاس همی گیر
نیز اندر آدمی هرچه بترکیب و گرانی از طبایع گرد آمد و صورت و چهره
و حیات و قوت و حرکات از افلاک گرد آمد و حواس پنجگانه
جسدانی شنیدن و دیدن و بوئیدن و چشیدن و بسائیدن از هیولی
گرد آمد و حواس روحانی چون یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال بستن
و گفتن و تدبیر کردن اندر نفس گرد آمد و هرچه اندر وی آدمی شریف
تر چیزیست که آنرا معدن پیدا نیست و اشارت بدو شود
گرد چون مردمی و دانش و کمال و شرف که مایه آن همه عقل بود
و خرد از فیض عقل کلی آمد اندر وی پس وی بجان زنده است و جان

بنفس و نفس و بعقل هر کرا این جنبان بیشی از جان لابدست و هر کرا
نفس جویابی از عقل لابدست و این با همهٔ آدمی موجودست
ولیکن چون میان تن و جان بیماری حجاب شود دانند اعتدال
سست شود از جان بهش مادتی تمام رسد یعنی جنبش و قوت
هر کرا میان نفس و جان نادرستی صورت حجاب کرد و از نفس
بجان مادت تمام نرسد یعنی حواس بنگاهد و هر کرا میان نفس
و عقل جهل و تیره کی و ناشناسی حجاب کرد و مادت عقل بنفس نرسد
یعنی اندیشه و تدبیر و بردمی و راستی پس بحقیقت هیچ جسدی بنگرد
و مردمی نبود ولیکن چون فیض علوی را منفذ روحانی بسته بود
دعوی پاک و معنی نه پس هیچکس منیت بدنیا که دعوی مردمی نکند و لیکن
ای پسر تو جهد کن تا چون دیگران نباشی دعوی بی معنی نکنی و فیض
علوی را منفذ روحانی گشاده داری بتعلیم و تفهم تا ترا همه دعوی با معنی
و بدان ای پسر که حکیمان از مردمی و جوانمردی صورتی ساخته اند بالفاظ
بجد که آن صورت تن و جان و حواس و معانی چون مردمی
و گفته اند که تن از صورت جوانمردیست و جانش راستی و حواسش

دانش و معانی



دانش و معانیش صفا پس صورت را بخشیدند بر خلق گروهی را تن رسید
و دیگر را هیچ نه و گروهی را تن و جان و حواس و گروهی را تن و جان و
حواس و معانی اما آن گروه که نصیب ایشان تن رسید آن قوم عیاران
و سپاهیان و بازاریانند که مردم ایشان را نام جوانمردی نهاده اند و آن
گروه که ایشان را تن و جان رسید خداوندان معرفت ظاهرند و فرقهٔ
تصوف که مردمی ایشان را معرفت و ورع نام نهاده اند و آن گروه
که ایشان را تن و جان و حواس رسید حکما و انبیا و اوصیا اند که مردمی
ایشان را نام دانش و فرزانگی نهاده اند و آن گروه که ایشان را تن و جان
و معانی رسید روحانیانند و از جمع آدمی پیغامبرانند پس آن گروه
را که نصیب ایشان جوانمردی آید اصل آن جوانمردی که بدان
گروه تعلق دارد و دانستن باید بحقیقت چنانکه گفته اند اصل جوانمردی
سه چیزست یکی آنکه هر چه گویی بکنی دوم آنکه خلاف راستی نکنی سیم آنکه
شکیب را کار بندی زیرا که هر صفتی که تعلق دارد بجوانمردی بزیر
آن سه چیزست پس ای پسر اگر بر تو مشکل گردد من بخشم آن سه صفت را
بر این قوم و پایگاه و اندازهٔ هر یک پدید کنم تا بدانی بدانکه جوانمردی

جوان مردی عیار آن بود که او را از چند گونه هنری بود یکی آنکه دلیر و مردانه بود و
شکیبا بهر کاری و صادق الوعد و پاک عورت و پاک دل بود و زیان کس
بسود خود نکند و زیان خود از بهر سود دوستان روا دارد و بر اسیران دست
نکشد و بیچارگان را یاری کند و بد به بدکنان از نیکان باز دارد و راست
شنود چنانکه راست گوید داد از تن خود بدهد و در آن سفره نان خورد بد نکند
و نیکی را بدی مکافات نکند و زیان نیک دارد و بلا را راحت بیند
و چون نیک بنگری بازگشت این هنرها به سه چیز است که یاد کردیم حکایت
چنانکه گویند روزی بقهستان عیاران بهم نشسته بودند مردی از در در
آمد و سلام و گفت من رسولم از نزد عیاران مرو شما را سلام می
کنند و میگویند سه مسئله ما بشنوید اگر جواب دهید ما راضی شویم بکهتری
شما و اگر جواب صواب ندهید اقرار کنید بمهتری ما گفتند بگوی گفت
بگوئید که جوان مردی چیست و میان جوان مردی و ناجوان مردی چیست
و اگر عیاری بر راهگذری نشسته باشد مردی بر وی بگذرد و زمانی دیگر
مردی با شمشیر از پس وی همی آمد بقصد کشتن آن مرد و از آن عیار
بپرسد که فلان کس اندر گذشت او را چه جواب باید داد اگر گوید
گذشت



گذشت غمز کرده و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هر دو در عیار
نیکی نیست عیاران قهستان چون این مسئلها را شنیدند بیکدیگر بنگریدند
مردی در آن میان بود نام وی فضل الله همدانی گفت من جواب
دهم گفتند بگوی گفت اول اصل جوانمردی آنست که هر چه بگوئی
بکنی و میان جوانمردی و ناجوانمردی یک سر مویست و جواب آن عیار آن
بود که از آنجای که نشسته بود یکقدم آنسوتر نشیند و گوید که من تا اینجا نشسته
ام اینجا کس نگذشت تا راست گفته باشد چون این سخن درست
کرد که مایهٔ جوانمرد پیشه کی چیست پس اگر آن جوان مردی که اندر عیاری
پیشه کان یاد کردیم از سپاهیان جوئی سپاهیانرا هم رسم بود و لیکن
شرطها است که تمام تری سپاهی تمام تری عیاری بود و لیکن کرم
و مهمانداری و سخاوت و حق شناسی و پاک جامه و بسیار سلاحی در سپاهی
باید که بیش بود و از زبان دوستی و خویشتن دوستی و خادمی و سرافکندگی
در سپاهی هنر است و در عیاری عیب است اما جوانمردی مردمان بازار از شرطی
است و لیکن این فصل در باب پیشه وری یاد کرده ام شرط جوانمردی
بازاریان آنست که گفتم تکرار حاجت نیست اما آن گروه را که از

صورت مردمی بش و جان رسید گفتم که خداوندان معرفت دین
اند و فقیران تصوف که مردمی ایشان را معرفت و ورع خوانده‌ایم و آن
قوم را جوانمردیش از همه کس بیشتر است زیرا که جوانمردی تن صورتست
درستی جان و ایشان را جان هست یعنی آراستگی پس از حق ادب این
کرده مگذر از آنکه خداوندان معرفت دین اند چون علما با مردمی آن بود
که این صفتها اندر او موجود بود یکی آنکه گفتار با ورع دارد و پسندیده آنچنانکه
کردار ورع پسندیده دارد و اندر دین متعصب باشد و از ریا بری باشد و هرگز
خشم کین نشود جز بکار دین و هرگز از بهر نفاق پرده کس ندرد و فتنه‌ها که
بدعت نه نهند تا بدان فتوی بسو کنند و طلاق و دلیری نکنند و نیز
بفتوای بر خلق سخت نگیرند و اگر بیچاره را بکاری سهوی بیفتد و نزدیک
وی در مانش بود بخیلی نکند و بطمع بیاموزد و دین بدنیا نفروشد و زهد
خود بر خلق عرضه نکند و اگر به نیکنامی معروف باشد فاسق را بفسق
ملامت نکند خاصه در پیش خلق و اگر کسی را پند کند نهان از خلق
پند کند که مردم را پیش خلق پند دادن چون ملامت باشد و جفا و هرگز
بخون کسی دلیری نکند و فتوای ندهد اگر چه داند که آنکس مستوجب قتل است

زیرا

زیرا که همه فتوی خطا را در توان یافت مگر قتل را که مرده زنده نشود و واجب بود
که متعصب در مذهب کس را کافر نخواند که کفر خلاف دین است
نه خلاف مذهب و بر کتاب و علمی عزیز انکار نکند که هر چه او نداند کفر بود
و بر گناه دلیری نکند و از رحمت خدای تعالی نومید نگردد که هر فقیهی و متعبدی
که بدین صفت است هم جوانمرد و هم مردم اما ادب مردمی در شرط اهل
تصوف خود یاد کرده است و آن بود خاصه استاد امام ابوالقاسم
قشیری اندر کتاب آداب التصوف یاد کرده است و شیخ ابو الحسن المقدسی
در بیان الصفا و ابو منصور دمشقی اندر کتاب عظمة الله و علی واحد در کتاب
البیان فی کشف العیان ما ذکر و من تمامی شرط این طریقت
یاد شده‌ام کرد اندرین کتاب چنانکه از مشایخ در کتابهای دیگر یاد
کرده اند که مرا غرض اندرین کتاب پند دادن است و دوری
از خلق و لیکن شرط شیمه بجای آرم تا اگر با آن کرده مجالست کنی
نه تو بر ایشان گران باشی و نه ایشان بر تو و شرط جوانمردی القوم
باز نمایم زیرا که با هیچ طایفه چندان رنج نرسد در زندگانی کردن که
حرمت که با این طایفه و خود را برتر از همه خلق بینند و شنیده‌ام که اهل

[illegible]

اول کسیکه اصل این طریقت نهاد و کشف کرد عزیز پیغامبر بود تا اصفای
وقت بدان جای رسید که جهودان او را پسر خدا گفتند خاک در
دهان ایشان باد و شنیدم نیز که در ایام رسول ع با ایشان بخلوت بسیار
نشستی و آن قوم را دوست داشتی پس از این سبب کار آن قوم و جوان
مردپیشگی آن طایفه دشوارتر است که از آن طایفه دیگر و جوان
مردی اندرین گروه از دو گونه بود یکی خاص در دلشان تصوف را
بود و دیگری مجاز را و هر دو را یاد کنم بدانکه تمام تر در دلشان آنست که مادام
مجرد بود که تجرید و یکتائی عین تصوف **حکایت** چنان شنیدم که
وقتی دو صوفی بهم برفتند یکی مجرد و با یکی پنج دینار بود آن مجرد باک
همی رفتی او هیچ همراهی طلب نکردی و هر جای که برسیدی اگر ایمن بود
و اگر مخوف بنشستی و خفتی و بیاسودی و از کس نیندیشیدی و
خداوند پنج دینار با وی موافقت همی کردی لیکن دایم در بیم بودی تا وقتی
بر سر چاهی رسیدند جای مخوف بود و معدن دزدان و صعلوکان
آن مرد مجرد از آن چاه آب بخورد و بیفتاد و پای بکشید و خوش اندر
خواب شد و خداوند پنج دینار همی یارست خفتن و آهسته با خویشتن

همی گفت چکنم

همی گفت چکنم چکنم تا از وی آواز چکنم آن یار از خواب رسید بیدار شد
وی را گفت ایفلان چه رسید ترا چندین چکنم چیست مرد گفت ای برادر
با من پنج دینار است و این جای مخوف است تو خفتی اینجا و من نیارم
نشست و نیارم رفتن و نتوانم خفتن آن صوفی مجرد گفت آن پنج دینار بمن
ده تا چاره کار تو کنم آن مرد زر بدو داد او زر بستد و اندر آن چاه افکند و گفت رستی
از چکنم بنشین و ایمن بخسب و ایمن برو که مفلس در روش است پس با جمع
همه مشایخ حقیقت تصوف سه چیز است تجرید و تسلیم و تصدیق چون نظر نیک
داری و از آفت جدا باشی و همه که خود بی منع باشد عین این طریقت
تربیت پس درویش تسلیم را بکار دارد و هرگز در حق خدا هیچ برادر مکافات
نکند مگر در حق برادر دیگر و رشک او باید مادام بدان بود که چرا از من برادر
من بهتر نیست و نیت او از سر بیرون کند و صاحب غرض باشد
و غرض را فرو گذارد و جانب خویش بگذارد و نظر تصدیق و تجرید کند
و بعین دوگانه که هیچ چیز نکند و نظر بند داشت و خلاف بکند که
نظری که تصدیق بود و بی بند داشت بود و هرگز کسی برادر خلاف
نکند و عین حقیقت نفی دوگانه که سست و عین صدق نفی خلاف است

وبدان ای پسر که اگر کسی بصدق قدم بر سر آب نهد زیر پای وی
سخت شود واگر درین باب کسی ترا از اولیا حکایتی کند که آن
حکایت از طریق عقل دور بود اگرچه ترا نا ممکن آید چون تحقیق
صدق نشنوی انکار مکن باور دار که صدق اثری است که از آنه
بعقل و به تکلف در دل خود جای شوان دادن مگر بعطای خدای
عز و جل و سرشت ش درویش آن بود که بهر چیزی یعنی صدق
نگرد و خشت رابنده نکند و باطن و ظاهرش یکی بود و دل از تفکر
توحید خالی نکند ولیکن اندر اندیشه لیحتی استع گزینند تا در آتش
تفکر سوخته نگردد که خداوندان طریقت تفکر را آتشی دیدند که آب او تسلی
باشد پس عشرت در رقص و سماع را دوام تسلی ساختند واگر درویش
در سماع و قول راغب بود مادام از آتش تفکر سوخته بود و آزاد که
تفکر سوخته بود و از آتش تفکر توحید نبود سماع قول کردن محال بود که تیره‌گی
کی افزاید که شیخ اخی زنگانی رحمه الله در آخر عمر که سماع را منع
کرد گفت سماع آب است و آب آنجا باید که آتش بود آب
آب بخیش تیره‌گی و وحل آرد اگر در قومی پنجاه مرد باشند یکی با آتش نبود

چل دنه

چل دنه را از بهر یکی تیره‌گی شوان فرود که تکیب از آن یک تیران خویش
که ازین دیگران صدق اما اگر درویشی بود که او را ادب باطن و معرفت
روحانی نبود واجب کند ادب ظاهر داشتن تا از دو بیک صورت
آراسته باشد پس درویش باید که متعبد و چرب زبان بود ولی
آفت و پوشیده فسق ظاهر و ورع پاک تن پاکیزه جامه با تنهای سفر و حضر
درویشان چون عصا و رکوه و سجاده و مروحه و سوزن و ناخن پیرای
و باید که از درزی و جامه شوی بی نیاز بود و بدین دو چیز را در از آفت
کند و سفر دوست دارد و تنها بسفر نرود و بخانقاه تنها در نرود که آفت از
تنهایی خیزد و چون در خانقاه شود مانع الخیر نباشد یعنی کس را از
تقرب منع نکند و نخست پای از ازار پای راست باز نکند و نخست
پای چپ در پوشد و میان بسته در میان قوم نرود و آنجا نشیند
که زاد دیه او نهند و چون بنشیند دستوری خواهد و بدستوری دو
رکعت نماز بگذارد و بهر وقت که اندر آید درود و سلام نکند
و چون ایم بکند روا بود اما بر صباح تقصیر نکند و صحبت با مردم نیک کند
و از جهات پرهیز کند و اگر معامله و طاعات ندارد و سخنهای طامات

باد کند در منزل و در خانقاه و در بازار تا عزیز بود و دوستم صحبت کسی
نجوید ولی حرمت نیک دارد که حرمت فریضه است صحبت
و همه کار بحکم و رضای جمع کند و اگر جمعی بر وی انکار کنند اگر
بیگناه باشد جمع را خلاف نکند استغفار غرامت کند
و در حق زلت و خورده بحث نکند و از سر سجاده غایب کم
باشد و بقصد بازار نرود و اگر بر خواهد خواستن بهر حاجتی که باشد
یا کاری از آن خواهد کردن اگر خود جامه پوشد یا ببردن خواهد کرد
دستوری از جمع بخواهد یا از پیر جمع و در بر سر سجاده بر تبع و تنگ ننشیند
و پنهان قوم خرقه ندوزد و چیزی از پنهان نخورد اگر همه یک بادام باشد
که از ارسته خوانند و نام چیزی نخسن ظاهر نبرد مگر نامی که جمع خوانند
و پیش جمع بسیار سخن نگوید و اگر خرقه نهند موافقت کند
و نیز پیر را اسش همچنین و تا بتواند خرقه کس را پاره نکند و
تفریق طعام نکند که درین کار شرطهاست که هر کس بجای
نتوان آوردن بل آب بر دست ریختن بغنیمت دارد و پای
بر خرقه و سجاده کس ننهد و اندر میان جمع بشتاب نرود و پیش جمع
بسیار نگذرد



بسیار نگذرد و بر جای کسان ننشیند و حکم جوانی نباشد در وقتی
که سماع کنند یا خرقه پاره کنند یا سر آشکارا کنند برنخیزد و
هیچ سخن نگوید و رقص بیهوده نکند جز با جمع و در رقص پشت با کس نکند
و چون جامه پاک شود در وقت بیرون کند و پیش پیر نهد و اگر
درویشی و پیر آن ستاید یا نیکو بود شکر زبان او بگوید و چیزی پیش وی
نهد و اگر درویشی ورا خرقه دهد نستاند نگوید بستاند و نرید کند
چیزی و بوی باز دهد و اگر کار درزی کند یا جامه دوزد یا شوید بیگری
بدو باز دهد و اگر اکراهی از وی به درویشی رسد زود کفارت کند
و اگر راحتی رسد زود شکر کند و انصاف از خود بدهد و تا تواند از کس
انصاف نخواهد خاصه از درویشان انصاف خواهند و ندهند
و قوم خراسان نخواهند و بدهند و قوم طبرستان هم نخواهند و هم
بدهند و قوم پارس بدهند و نخواهند و چنان شنیدم که صوفیگری
در پارس پیدا گشت درویش باید که در جوانی رنج خود بگنج انگارد
و به پیری آهستگی کند و بوقت نان خورد که حکمت بجز رشد
گیرد چنانکه ارسطاطالیس را پرسیدند که قوت خرد از چیست

گفت همه کس را قوت از غذا باشد و غذای خرد حکمت است
اکنون بدان ای پسر که هرچه عادت من جمله بکتاب کردم از بهر تو
و از هر علمی و هر هنری و هر پیشه‌ای که من دانستم از هر دری فصلی یاد کردم
اندر چهل و چهار باب این کتاب بدانکه از کودکی تا پیری عادت من
چنین بود و من شصت و سه سال عمر بدین سیرت و این
سامان بپایان بردم و این کتاب را آغاز از سنهٔ خمس و سبعین
و اربعمائه کردم اگر بعد از این ایزد تعالی عمر دهد تا زنده باشم بدین
عادت باشم و اگر تو از این بهتر خصلتی می‌دانی چنان باش که
بهتر بود من آنچه بخویشتن پسندیدم بتو نیز پسندیدم اگر این پند
های من نشنوی و نپسندی و کار نه بندی و نپذیری بر تو ستم
نیست آنکس که خدای تعالی او را نیکبخت آفریده است خود بخواند
و بداند و بپذیرد و کار بندد که هرچه من گفتم جمله علامت نیکبختان است
[illegible] ایزد تعالی بر من و بر تو و نویسنده و خوانندهٔ
این کتاب إِنَّهُ لَقَادِرٌ عَلَى ذَلِكَ رحمت کناد

حرره جواد طالقانی
۱۳۰۷

بلغ [illegible]



این [illegible] بمقدار در سنهٔ هزار و سیصد و پنج ۱۳۰۵ نسخهٔ این کتاب را در زمان
جاه و جلالش در کتابخانهٔ سرکار نواب مستطاب حضرت اشرف
ارفع اکرم امجد افخم اعظم والا احتشام الدوله روحی فداه عبد العلی
میرزا ابن مرحوم مغفور برادر جنت مکان حاج معتمد الدوله
فرهاد میرزا طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه دیدم بخط نستعلیق خوش
نوشته بود این چاکر آستان را بگمان اینکه مثل یک نسخه
با هزار زحمت بخط شکسته در کمال خوبی تصحیح داشتن نسخه نوشتم
و مدت دو سال کشید تا باتمام رسید نصف کتاب را که نوشتم سواد
شده چاپ هم خلاف است چون زحمت کشیده‌ام باتمام رساندم
و نسخه هم غلط دارد که شاهد بر این قسمت دست خط مبارک حضرت اشرف
والا دام اقباله العالی سطری در حاشیهٔ کتاب نوشته‌اند حفظه الله تعالی
این کتاب یادگاری در دار خواهد ماند هر کس از ما یادی نیست امیدوارم از نظر
ارباب بصیرت چشم از عیوبش بپوشند به نظر رحمت ملاحظه فرمایند
حرره جواد ابن مرحوم مغفور جنت مکان ولیخان کلانتر طالقانی طاب ثراه
فی شب یکشنبهٔ بیست و یکم شهر ربیع الثانی [illegible] من شهور سنهٔ ۱۳۰۷

ای گرفتار هوای پای بست خویشتن | ای بغفلت خفته عمری دیده بگشا زین وسن
ای بزندان طبیعت بسته با زنجیر نفس | سر سلیمانی بسر در راه در هوای اهرمن
این لوح آفرینش در دبستان وجود | خوانده گر حرفی برآموز کار بیت ما و من
نیست ما و من بجز خار و خس اندر راه دو | ست گر جوئی زره این خار و خس را دور کن
زین قفس بیرون خرام ای طایر قدسی آشیان | چند در دام تن و دنیا اسیر و مرتهن
دور کن ز آلایش ما و منی این جان پاک | تا که حق نزدیکتر بینی بخویش از جان بتن
نیستی بیگانه از حق چون کنی خویش آشنا | قطره چون ره یافتی گشتی بدریا مقترن
شد برون زین تنگنا زندان تن بنگر عیان | وسعت گیتی سراسر مضمر در این بدن
دیده را گر تو بگشائی و بندی چشم حس | جلوه گر بینی ز کل شیئ رب ذو المنن
ترک ما و من بگو فارغ نشین زین قیل و قال | سوی الا خود بود آسوده مان از لا و لن
زنگ ما و من تو ای برآستی بزدا زخویش | تا جمال حق هویدا بینی اندر خویشتن
تا بجز او جست تو زین مرآت ممکن ننگری | بنده یزدان نه‌ای هستی تو بنده اهرمن
تا درین هستی در سرا گم مبتلای چار طبع | هفت دوزخ کن طلب در شش جهت خلد برین
آتشی زن ز آتش بسوزان خاک آب و باد را | این تثلیث کز چار عنصر شد عجین بگردن فن

هم بر



هم بریده از حرص و نخوت قافله در طشت ما | هم نهاد از مکر و فتنت دام ایشان در دهن
هم بشوران بر ملکوت خواند نام از لهو و لعب | هم معلم بر زبان راند اسم از درد دل
ز آتش مهر آتش تن آب کن تا شیر چو مریم | تا بهر رزمی فرزند شش چو شمع انجمن
دعوی وحدت مکن در عین کثرت از نمودش | نور و ظلمت کفر و دین یکجا نگر در مغز لن
طیلسی لب رشته از ما رد و ز نورش تجران | قلب ماهیت نشاید کرد با ناخن مکن
آب دریا دان بسان شمع پیش خور بسوز | مسخ در آهن مکوب و مشت بر سندان بزن
قطره در عمان مبر و در ملک سا کل سا مباش | در بدخشان لعل مفروش و مبر در در عدن
جامه نیلی نگشتی هرگز از شستن سپید | گرد زیب مفت دریا فرو نها شد غوطه زن
نز تبدل صورت از معنی تهی ماند جسد | نز تلون جوهر از گوهر کند خالی بدن
سیم خام از صحبت زیبق نشد اکسیر الیقین | زر ناب از دیدن زر نیشد با سنگ طعن
خود ز قلب نفس را بیغش برون کن ز امتحان | ورنه بوری لیس از آتش تا شوی لیس ممتحن
همچو آن نفس را خواهی شوی گر هوشیار | یار باری نه تن شو همسفر با بیلتن
کز برای زینه دید فلک خوان چار قل | در رهش از مفت اختر همی جز دانه زن
کز برای عمر جاوید بود در سر نخست | شمع نفس خویش را خود باید کردن لگن
کوری دگر تا زنگ و بوی داری چشم دگر کش | طفل را هم تا بلب آشسته باشی ز لبن





